بلبلستان

(بر اساس نسخه مورخ ۱۱۶۳ق. زاگرب)

نویسنده: شیخ محمد فوزی موستاری
به کوشش احمد بهنامی

پیش‌گفتار

شـیخ محمد فوزی موسـتاری، بین سـال‌های ۱۶۷۰ و ۱۶۷۷ میلادی (به احتمال قوی در سال ۱۰۸۱ هـ.ق) در بلاگای در نزدیکی موسـتار، در بوسـنی و هرزگوین کنونی به دنیا آمد. تحصیلات مقدماتی را در موسـتار گذراند و سپس به استانبول رفته، در خانقاهی وابسـته به طریقت مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، زبان فارسـی آموخت و با مثنوی معنوی آشـنا شـد. وی پس از بازگشت به موسـتار، در مؤسسه‌ای به نام دارالمثنوی به تدریس و تفسیر مثنوی مولوی پرداخت.

وی به سـال ۱۱۶۰ هـ.ق درگذشـت؛ بنابر این، حکومت شـش تن از سلاطین عثمانی را درک کرد که عبارتند از: سلطان مرادخان رابع، نوزدهمین سلطان عثمانی (سال جلوس: ۱۰۵۸) سلطان سلیمان خان ثانی (سال جلوس: ۱۰۹۹) سلطان احمد خان ثانی (سال جلوس: ۱۱۰۲) سلطان مصطفی خان ثانی (سال جلوس: ۱۱۰۶) سلطان احمد خان ثالث (سال جلوس: ۱۱۱۵) سلطان محمدخان (سال جلوس: ۱۱۴۳).

نیز در طول حیات شـیخ محمد فوزی، این سـلاطین بر ایران حکومت می‌کردند: شـاه سلیمان صفوی (سـال جلوس: ۱۰۷۷)، شاه سلطان حسـین صفوی (۱۱۰۵-۱۱۳۵)، شاه طهماسب بن شاه سلطان حسین صفوی (۱۱۳۵-۱۱۴۴)، شـاه عباس سـوم صفوی که در هشت ماهگی به سـلطنت برداشته شد (۱۱۴۵-۱۱۴۸) و نادرشاه افشار (۱۱۴۸-۱۱۶۰).

از جمله آگاهی‌های اندک ما درباره وی، حضورش در جنگ «بانیالوکا» است که میان متجاوزین اروپایی

(اتریش، صربســتان، مجارستان) و بوســنی در سال ۱۷۳۷ میلادی در گرفت و با پیروزی بوسنیایی‌ها پایان یافت. در همین ســال که مطابق با ۱۱۵۰ هـ.ق اســت، دست‌اندازی‌های روسیه به عثمانی آغاز شده بود و این پیروزی در غیاب بســیاری از لشــکریان بوســنی (که به جبهه‌های نبرد با روسیه اعزام شده بودند) و در حالی که طاعون و قحطی شیوع پیدا کرده بود و با تلفات سنگین بوسنیایی‌ها صورت پذیرفت. حاکم بوسنی در این زمان «حکیم اوغلو علی پاشــا» بوده اســت که به عقیده آقای سداد دیزداروبچ، ممدوح شیخ محمد فوزی در بلبلســتان اســت. البته فوزی از ممدوح خود نامی نمی‌برد، ولی در چند جا از ممدوح خود به عنوان «سمی (هم‌نام) حضرت شیر خدا»، «هم‌نام علی‌المرتضی» «سمی لافتی الاّ علی» یاد می‌کند. از فوزی به نقل از آقای دیزداروبچ، به غیر از کتاب بلبلســتان، بیست قطعه شعر به زبان ترکی عثمانی باقی مانده است که البته من ندیده‌ام. العهده علی‌الراوی. البته با توجه به اینکه نگارش بلبلستان در سال ۱۱۵۲ هـ.ق و در حدود ۷۱ ســالگی شــیخ محمد فوزی به پایان رسیده اســت، بعید به نظر می‌رسد که تنها اثر فوزی به زبان فارسی، بلبلستان باشد و می‌توان احتمال داد که سایر آثار وی به زبان فارسی، در گذر زمان از بین رفته باشد یا در گوشه‌ای گرد فراموشی بر آنها نشسته باشد و شاید روزی این آثار نیز پیدا شوند.

به هر حال بلبلستان تنها اثر باقیمانده شیخ محمد فوزی به زبان فارسی است که در شش بخش که هر بخش خلد نام دارد، نوشته شده است. خلدها به ترتیب کرامت، حکمت، اخلاص، نکات، لطیفه و سخاوت نام دارند. عموم خلدها مشتمل بر حکایات متعدد است. خلد چهارم (نکات) در حقیقت تذکره کوتاهی از شعرای فارسی‌گوی عثمانی و بوسنی است و خلد ششم (سخاوت) یک حکایت نسبتاً طولانی درباره سخاوت خاندان برمکی است. نگارش کتاب به تصریح مؤلف، به سال ۱۱۵۲ هـ.ق پایان یافته است:

به احباب این در آن باغ نُوَم بود   هزار و صد به پنجاه و دوم بود

کاربردهای زبانی ویژه مؤلف را در *بلبلستان* می‌توان به خوبی مشاهده کرد. این کاربردهای ویژه به دلیل اصالت بوسنیایی مؤلف و آموختن زبان فارسی در استانبول و در دو سطح واژگان و نحو قابل پیگیری است .

فوزی دوم و بلبلستان دوم

مرحوم اســتاد محمدامین ریاحی در کتاب *زبان و ادب فارسی در قلمرو عثمانی*، به چاپ سنگی بلبلستان فوزی موســتاری (۱۳۱۲ ه.ق اســتانبول) ارجاع داده‌اند (ریاحی ۹۹). برخی فهرست‌نویســان نسخ خطی نیز ذیل کتاب بلبلســتان فوزی موستاری به این نکته اشاره کرده‌اند که این کتاب یک‌بار در سال ۱۳۱۲ قمری در اســتانبول چاپ ســنگی شده که البته اشتباه محرز است، چرا که کتاب چاپ سنگی مذکور، اگرچه عنوان بلبلســتان دارد و مؤلف آن نیز دســت بر قضا محمد فوزی نامی اســت، هیچ‌گونه ارتباطی با بلبلستان شیخ محمد فوزی موستاری ندارد. کتابی است با نثری بسیار سالم که در همان حدود سال ۱۳۱۲ قمری نگاشته شــده اســت و مؤلف آن «حاج محمد فوزی مفتی سابق ادرنه» اســت و کتاب را نیز به صراحت به سلطان عبدالحمید بن عبدالمجید اهدا کرده اســت. از همه عجیب‌تر، توضیحات مربوط به *بلبلســتان* شــیخ محمد فوزی در کتاب استاد احمد منزوی است که آن را به عینه نقل می‌کنم. توضیحات میان قلاب‌ها از من است:

«بلبلستان از محمد فوزی، متخلص به مستاری [تخلص شیخ محمد فوزی موستاری، «فوزی» است نه «مســتاری»] درگذشته ۱۱۶۰، به پیروی از *گلســتان* سعدی و *بهارستان* جامی، به نثر و نظم، در شش خلد و هریک در هشت آیین نگاشته است [بلبلستان شیخ محمد فوزی موستاری، به هیچ عنوان تقسیم‌بندی با نام «آیین» ندارد. این اشــتباه نخســتین بار در *الذریعه* آمده اســت. علت هم این است که در دیباچه کتاب، فوزی موســتاری چنین می‌گوید: « و ترتیب این *بلبلستان* به شش خلد، دوچار افتاد. هر خلدی بهشت آیین به درخت‌های گوناگون و برگ‌های رنگاور ... » به این ترتیب فهرست‌نویســان محترم «بِهِشت‌آیین» را که به معنای «بهشــت مانند» است، «به هَشت آیین» ! خوانده‌اند.] این کتاب به کوشش milvojmolie به فرانســوی ترجمه و به ســال ۱۹۳۵ م در پاریس چاپ شده اســت. آغاز: بلبلان حمد و ثنای حضرت خدای ذی‌الکبریا [این، آغاز *بلبلســتان* حاج محمد فوزی مفتی ســابق ادرنه اســت. *بلبلســتان* شیخ محمد فوزی موســتاری، همان‌گونه که مشــاهده خواهید کرد، با این بیت آغاز می‌شود: چو گلبانگ هزار از دل ز آغاز به مدح ایزدش آمد به آواز. و به هیچ عنوان این عبارت در بلبلستان شیخ محمد فوزی موستاری نیامده است.] اســماعیل پاشا از محمد فوزی، فرزند عبدالله مشهور به مفتی ادرنه درگذشته ۱۳۱۸ یاد کرده که نگاشته‌ای به نام *گلستان* در برابر *گلستان* سعدی دارد ...»[1]

جای تعجب اســت که فهرست‌نویس محترم با اینکه از وجود این حاج محمد فوزی، مفتی سابق ادرنه و حتی سال مرگش اطلاع داشته، باز هم او را با شیخ محمد فوزی موستاری خلط کرده است و استاد مرحوم ریاحی نیز در بیان زندگی شــیخ محمد فوزی موستاری، در واقع به کتابی ارجاع داده که نه متعلق به فوزی موســتاری اســت و نه در آن می‌توان زندگی وی را یافت (من این چاپ سنگی *بلبلستان* حاج محمد فوزی مفتی ادرنه را در کتابخانه ملی ایران مشاهده کردم و با تطبیق آن با نسخ خطی *بلبلستان* شیخ محمد فوزی موستاری، متوجه شدم حتی یک حکایت یا جمله‌ی مشترک نیز ندارند.)

ناگفته نماند درباره این حاج محمد فوزی مفتی ســابق ادرنه که وی را «فوزی دوم» باید نامید، در حال پژوهشــی هســتم، ولی عجالتاً باید بگویم این فوزی دوم کتابی به نام *عین الحقیقه فی رابطة الطریقه* در دفاع از صوفیه دارد که یک نسخه از آن در کتابخانه آیت الله العظمی مرعشی نجفی موجود است. همچنین نسخه‌ای از کتابی به نام *التوسلات الفوزیه فی النعوت النبویه* در دانشگاه لس‌آنجلس موجود است که مؤلف آن حاج محمد فوزی نام دارد که با توجه به ســال تألیف این اثر اخیر (۱۳۰۳) و زبان ترکی آن، احتمالاً از همین فوزی دوم باشد.

میکروفیلم کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران و روش کار:

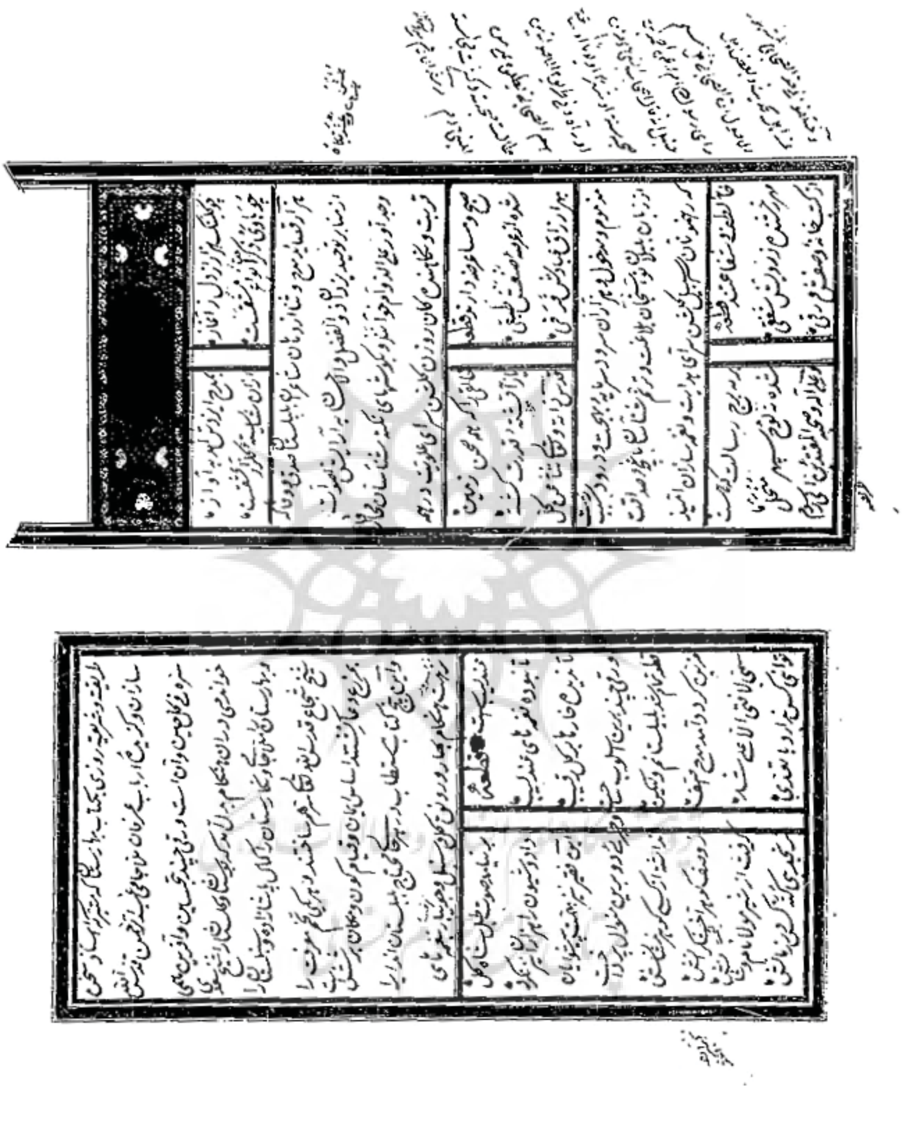
تا زمان تحریر این سطور، تنها نسخه *بلبلستان* شیخ محمد فوزی موستاری در ایران، همین نسخه‌ای‌ست که مبنای کار من است.

میکروفیلم مبنای کار من (به شــماره ۱۳۷۷) اســکن از یکی از چهار نســخه مرکز شرق‌شناسی زاگرب (کرواســی) اســت. این نســخه به ســال ۱۱۶۳ توســط **مصطفی بن صالح ناملی موســتاری** (نه نعیمی

موســتاری، آن‌گونه که در *فهرســتواره دست‌نوشته‌های ایران (دنا)* و *فهرســت منزوی* آمده است ونه ناتلی موستاری آن‌گونه که در *الذریعه* آمده است) کتابت شده است. ۴۸ برگ دارد و صفحه نخست آن ۱۵ و باقی صفحات ۱۷ ســطری اســت. خط نستعلیق است و بسیار خوانا. کاتب «ذ» را به صورت «ز»، «ح» را «خ» و برعکس، «ع» را در مواردی «غ» و «ز» را در مواردی «ژ» نگاشــته اســت. گاهی نیز «س» را به صورت «ش» و برعکس نوشته است. (سناش به جای شناس) گاهی دو یا چند واژه را به هم چسبانده است، نظیر «پســازان» (پس از آن). تمام این موارد اصلاح شــد و در مواردی که لازم دانستم در پانوشت توضیح دادم. در باب این نســخه باید بگویم که آقای سداد دیزدارویچ در کتاب خود *از گلستان سعدی تا بلبلستان فوزی*، تاریخ کتابت آن را ۱۱۶۰ دانســته و گفته اســت: «این سال همچنین سال مرگ فوزی است، لذا به احتمال زیاد خود فوزی این نســخه را دیده اســت»[۲] که باید عرض کنم با توجه به تصریح کاتب در صفحه آخر این نسخه که تاریخ کتابت را «سنه ثلث و ستین و مأته و ألف» (۱۱۶۳) ذکر می‌کند، شیخ محمد فوزی فقط و فقط با اســتعانت از احضار روح می‌توانســته است این نسخه را ببیند زیرا سه سال پیش از این روی در نقاب خاک کشیده بود. همچنین نسخه مذکور « قدیمی‌ترین و نیز معتبرترین و صحیح‌ترین نسخه‌ی بلبلستان» (دیزدارویچ ۳۳) نیست. و نیز تنها نسخه‌ایست که ایشان برای نگارش کتاب خود دیده‌اند، نه «نسخه اساس و مادر» ایشان. چرا که اگر بجز این نسخه پنج نسخه دیگری را که معرفی کرده‌اند نیز مشاهده می‌کردند، مصرع «ســر طهماســب را از تن به ضرب تیغ بردارم» را به صورت «سر طهماسب را به ضرب تیغ بردارم» ضبط نمی‌کردند و بسیاری اشتباهات دیگر را نیز مرتکب نمی‌شدند.

در متنی که تهیه کرده‌ام، رسم‌الخط را به رسم‌الخط امروز مبدل گردانیده‌ام. مواردی را به قیاس تصحیح کرده‌ام که ضبط نســخه اساس را در پانوشت آورده‌ام. اصلاح ســکته‌های ابیات فوزی در مواردی ناممکن بود. قوافی نیز در بعضی موارد غلط اســت. یکســان نبودن حرف روی، قافیه کردن «نخواهند» و «ندانند»، یا «پرســتش» و «خویش». مواردی که با کتاب *از گلســتان ســعدی تا بلبلستان فوزی* مقابله شده است، با علامت اختصاری د، ترجمه بوسنیایی با علامت ب و ترجمه فرانسوی با علامت ف مشخص شده است.

در پایان جا دارد از تمام کســانی که در این امر مرا یاری دادند تشــکر کنم. نخســت ســرکار خانم حری کارمند بخش نسخ خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران و دوستان عزیز علی آرونی و فهیمه تسلی‌بخش.



تصویر دو صفحه نخست نسخه مورخ ۱۱۶۳ مرکز شرقشناسی زاگرب

متن کتاب بلبلستان

چـو گلبانگ هـزار از دل ز آغاز — بـه مـدح ایـزدش آمد بـه آواز
چو با وی ذکر حق انواع مشق است — از آن شایسـته گلزار عشق است

هزار قصاید مدح و ثنا از دهان شاعران بلبلستان صدق و وفا که از منابر توحید یزدان ذوالفضل و الاحسان به آرایش اصوات وجدآور علی‌الدوام خوانند و به گوشـهای نکته‌شناسـان محافل قربت و نگاهندگان روزن گلشن‌سرای علویّت در همه صبح و مسا عرضه دارند.

قطعه

خالقی را کـه همه صحن زمین — شـده از عرصه صنعـش طبقی
بـاز آغشـته[۳] قـدرت گشـته — بهـر ارزاق عبـادش فرخـی

قدّس ذاته و تعالی شـأنه عن کل مذموم و مدخول و هزاران سـرود سـرمایه بهجت و درود سبب رحمت از زبان بلبلان نواسنجان بلاغت و ترنم شناسان باغچه‌ی صداقت که رهنمونان سلسبیل گلشن‌سرای هدایت و نغمه سازان امیدخانه لطف و شفاعت‌اند.

قطعه

بـر مه برج رسـالت که هسـت — مهر رخشـنده ز رویش شـفقی
شـده نـه لـوح سـپهر منخـل — از کتبخانـه وصفـش ورقـی

و علی آله و صحبه مقتدئین إلی رسوم طریقته و شریعت.

روزی به کتاب *بهارسـتان* که متبرکه استاد سخن‌سـازان و گزیده ارباب عرفان ملا جامی عبدالرحمن ـ قدّس الله سـّره فی کل حین و ان اسـت ورقی چند به تحسین و آفرین همی‌خواندمی. در آن هنگام به دل آمد که *بوستان* و *گلستان* را شیخ سعدی و *بهارستان* را ملا جامی و *نگارستان* را کمال پاشازاده و *سنبلستان* را شـیخ شـجاع- قدّس الله تعالی سرّهم ـ سـاختند و هر یکی تخم معرفت را به مزرع دعا کشتند. اساس ایمان و قیام کون و مکان بر شـش اسـت و این پنج کتاب مسـتطاب، در هر حالی محتاج بلبلستان‌اند، ایرا نُزهت ایام بهار و رونق گل و سنبل و جویبار به نغمه‌های عندلیب است.

قطعه

برنیامـد صـوت طبل شـاه گل — تـا نبـوده نغمه‌هـای عندلیـب
داد و شـیون را هزاران نیز نکرد — تـا ندیـده خارها بـر گل رقیب

این فقیر نیز به همت پیشوایان، ورقی چند بر این اسلوب ساخت و جزوی دو بر این منوال پرداخت.

قطعه

تمـام شـد بلبلسـتانم ولیکـن — نداشـته از کسـی گوهرنشانش
مزیّـن کـرد و آمد مـدح آصف — ز وصـف گوهـر آخشـگرانش

سـمیّ لا فتـی الّا علـی شـد | گرفت از شـیر مولا نام و نشانش
توانـی کـس نـدارد بـا تعدّی | نرنجـد بی گنه کـس در زمانش

اعــزّه الله تعالــی فی الدّارین و حفظه عن الهموم و الاضرار و الاکدار طوّل الله تعالی عُمرَه و عُمرَ اولاده فی حمآت حبه و شفقته و عصمه الله تعالی عمّا یفضیه الی التلهُّف و التأسف.

قطعه

شجاع و سعدی و جامی از این پیش | به نـام منتخب کردنـد تمامش
از آنـان بلبلسـتانم نشـد کـم | که یافت از مرد عالی زیب و نامش

قطعه دیگر

نگاهـی کن بـر این بلبلسـتانم | که تـا بینـی در او گل‌های بویا
ببین سـرمایه عمر هزار اسـت | نوآجسته به حکمت آن درخت‌ها

و ترتیب این بلبلســتان به شش خلد دوچار افتاد، هر خلدی بهشت‌آیین به درخت‌های گوناگون و برگ‌های رنگاور و رونهال و شــاخ‌هایش به انواع شــکوفه پرداخته، هر یکی الوان دلپذیری یافته و بویش کامگیری داشــته و هر شاخی را نغمه‌های عندلیبان خوش اصوات برخاسته. نه شکوفه‌هایش را از جور روزگار پایمالی باشد، نه برگ‌هایش را از ستم باد خزان پریشانی و نه شاخ‌هایش را از تعب برف شتا افسردگی.

قطعه

ز هر سـو رُسته سبز و لاله‌زارش | صف و در صف نوآجَسته درختان
گشـوده غنچه‌ها در تخت گلبن | برآورده هزاران صـوت و الحان
رسـیده با کمـال اطفال سـبزه | پر از نوبار و نوبـر در هر اغصان
در عشرت غنچه و نرگس، برایش | شـده سـرو و صنوبرها نگهبان
ضمیران‌ها کشـیده قـد موزون | دمیده سنبل و شـب‌بو و ریحان
همین نزهت‌سرای اهل فضل است | در ایـن روضه نباید پـای نادان

التمــاس از جالســان این باغچه فرح انجام و از تماشــاییان این روضه خوش اندام کــه از خار غرض، پاک مبرّاست، هر آن دمی که به نگاهِ اعتبار بنگرند، باغچه‌بانی که به تربیت هر گیاهی، عمر گرانمایه کاهیده و پرورش هر درختی، خونِ دل او باریده از اثمار باغچه ســبعُ المثانی شــادی بخشایند و به دعایی یاد گردانند، گویند بنده فوزی پرورده این درختان در همه دم به وی باد عون عطای دیّان.

خلد اول

شــکفتن غنچه‌های سربسته کرامت و نکهت بویای عالی‌شأنشــان را به مشام بلبلان ترنم‌شناسان امت برای رسانیدن باغبانِ خامه نهال پرور باب نخستین باغچه ولایت را باز کرد.

کرامت جلال الدین رومی محمد البکری مولاناـ قدّس سرّه ـ: روزی در سماع بود و در بالای محفل

مطربــان بــه قدوم زدن مأمور بودند. یکی را از ایشــان در دل آمد که« در همه روز تا به شــب در این حال مانده‌ایم و از تعیُّش زن و فرزند باز شدیم و به این کار فقر و گرسنگی را گرفتارانیم».

قطعه

زن و فرزنــد کودک را شناســی — که جز نوشیدن و خوردن نخواهند
اگر ســیر کرده‌ای ،رستی وگرنه — که آنان هست و نیستی را ندانند

در این دم مولانا – قدس سرّه – دست به سوی باختر دراز کرد و باز آورد در دف مطربان ریخت. نگریستند هزار زر فرنگی که هنوز از سکّه‌خانه بیرون آمده و در عقبش گفت:

بیت

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم — ای مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم

قطعه

مکش نیســتی و نادانی در عالم — بیامــوز اکســیر عیــن کمالــی
توانگرتــر کند رُفتن بــه مژگان — غبــار درگــه مــلاّ جلالــی

کرامت جنید البغدادی – قدّس ســرّه –: پیش مردی روزی آمد و گفت : «السـلام علیکم» جنید ـ قدّس ســرّه- گفت: «و علیکم السّــلام اگر تو از مســلمانانی» مریدان در وی نگاه کردند جامه‌های سبز پوشیده و لباس اهل اســلام در بر کرده . با یکدیگر حرف انداختند که این مرد چند ســال است که در هر رمضانی ما در اعتکاف دیدیم از این ســخن چه برآید که اگر تو از مســلمانانی؟ جنید ـ قدّس سرّه ـ گفت: «من نگفتم که در هر رمضانی اعتکاف نکرده است».

قطعه

مــاه ایمان در ســپهر دل هویدا ار نشــد — ســود ندارد در حریم کعبه کردن اعتکاف
هر که دانســته خدای خود بود در راه دین — باک نیست چون زاد و عار دیر پوشیدن لحاف

آن مرد گفت: «ای شیخ بزرگوار! پیغمبر می‌گفته است: اتقّوا فراسة المؤمن فانّه ینظر بنور الله» جنید – قدّس سرّه– گفت: «آری اگر تو باور نیاوری، اُنظر الیه

نظم

اگــر باور نــداری با حدیث پرتــو یزدان — نگر خورشید اصلش را فراست چیست تا دانی

آن مرد سر خود را پیش افکند. پس برداشت گفت: « صدقتَ. اشهد ان لا اله الاالله و اشهد ان محمداً عبده و رسوله». پس گفت: «کنون دانستم که شما بر حقی و حق با شماست».

قطعه

آنی تو که تأثیر دمت سنگ سیه را — در رتبــه اول کنــدش درّ ثمن‌ور

یــک بار ز فرمان شــما انظر الیه	آویزه گوشــم شــده پیغام پیمبر

از هنگام زادن تا به این دم، نصرانی بودم. از من گناهی برآمد، از ترســش[۴] مســلمان گشته بودم. چند سال است تا در هر ماه روزه به مسجدها اعتکاف کردم، اما در نهانی خود به بت‌ها اعتکاف کردمی.

نظم

ز مادر شد سه و سی سال که زادم	به بت‌ها در نهان کردم پرســتش

کنون دیــدم که از خود عاجزانند	جدا گشتم ندامت خوردم از خویش

جنید ـ قدّس سّــره ـ با مریدان خویش خطاب کرد که «بنگرید اعتکافش چه ســود گرفت، بسا کسانی که قبای اهل اســلام پوشــیده و چلیپای گبری در بغل گرفته و بسا مردمانی که به ظاهر خودش را نقش زنّار و چلیپا دوخته و قندیل فیوض ذوالجلالی در بیت دل او آویخته».

قطعه

نقوش دل چو دور است از فروغ بینش مردم	تو بر تو دوربین باید به قرب آرد نگارش را

مپنــدار با دیگر یکســان هندوانه جهلی	هر آنی که چشیده خوب داند زهر مارش را

کرامت ابوعمران واســطی ـ قدّس ســرّه ـ : مردی گوید دریا بودم، کشتی شکسته شد. من و زنم بر پاره لوحی بماندیم. زنم حامله بود، در آن پاره لوحی دختری بزاد. گفت: «تشــنه‌ام، آب دریا شــور اســت. مرا آب شیرین بیاب.» گفتم: «ای زن! آخر بینی که بر پاره لوحی مانده‌ایم. آب شیرین را از کجا می‌آرم»؟

قطعه

کوته است در نزد ارباب خرد ادراک زن	خواه رای خویشتن خواهی ز رای راه دین

گر بماند در میان مرگ و آن یک تخته‌گی	نیز از شــوهر همی خواهد قبای اطلسین

پس ابوعمران واســطی را دیدم -قدّس ســرّه ـ در روی هوا پیدا شد؛ کوزه‌ای از یاقوت سرخ به سلسله زرّین بند شــده مرا داد و گفت: «بســتان و آب باز خورید.» کوزه را ســتدیم و آب نوشــیدیم. سردتر بود از برف و شیرین‌تر از انگبین. بدو گفتم: «ای ابا عمران! به چه این جایگه را رسیدی»؟ گفت: «هوای خودم از بهر او در گذ[ا]شتم و مرا بر هوا نشاند».

نظم

اگــر خواهی پریــدن بی‌پر و بال	ز دل تــرک هــوا بایــد گرفتــن

هر آنکه غیر آن است در فرو کن	طریق حــق چنین بایــد گرفتن

کرامت شیخ ابوالعباس ـ قدّس سرّه ـ : مردی پیشش آمد، جامه‌های سبز پوشیده و از روزگار خویش، هشتاد و نود ســال خورده، به ادب و تواضع ســلام داد. شیخ -قدّس سرّه ـ در باز کردن سلام توقف کرد. حاضران همه در تحیر ماندند که این پیر مبارک غریب است به زیارتش آمد و به ارکان و ادب سلام داد این چرا در باز کردنش توقف کند؟ بعضی را در دل آمد شیخ را از پیری شعور نمانده است.

بیت

خرد ، آباد کاخی در شــباب است   چنین پندار که در پیری خراب است

شــیخ ـ قدّس ســرّه ـ ســر بالا کرد و گفت: «ای یهودی! از کجا آمدی؟ انصافت در کجا ماند؟ چرا به دین احمدی ایمان نیاوری؟» مریدان و غیر ایشان را دو تا حیرت آمد با یکدیگر گفتند: «این پیر مسلمان است. دیروز ما در مســجد دیدیم.» یکی از میانشــان گفت: « از این نخســت چهار ســال من آن را در مکّه دیدم طواف همی کردی».

قطعه

نیست از چشم ولی پنهان رسوم مهرگاه   سود ندارد جامه اسلام، چلیپا در دل است

مرد تاریک و شقاوت[۵] در چه یابد از طواف   تا نسوزد بیت دل قندیل ز خورشید الست

دوم بار شــیخ ـ قدّس ســرّه ـ گفت: «بگو! شرم مدار! هنگام شــرمیدن گذشت. کنون هنگام توحید است.» آن پیر به گریســتن و نالیدن و چشــم و روی به خاک ندامت مالیدن، آغاز تکلم کرد به گفتنِ لا اله الّا الله محمّد رسول الله.

قطعه

چه گویم در حضورت چون نود سال   گذشت از عمر من در کفر و عصیان

ولیکن کس نشد واقف به طورم   مــرا پنــدار کردنــدی مســلمان

بــه دل بــاور نکــردم ، در برونم   بپوشــیدم قبــای اهــل ایمــان

رســید امــروز مرا پیــک هدایت   ز دل آن کار بد گشــتم پشیمان

نمی‌باشــم ز درگاه شــما دور   درآن عمری که زین پس داده یزدان

چه فرمایی مــرا ؟ خدمت پذیرم   کمر بستم، چه خواهد بود فرمان ؟

کرامت: از شــیخ احمد سرخســی ـ قدّس سرّه ـ پرسیدند از کرامات اولیا چه دیدی؟ گفت: در ابتدای ارادتی به صحرا رفته بودم. برای اســتنجا کردن، ســنگ، بسیار جستم، نیافتم. آخر از هوا سنگی به دستم در افتاد. بدو نگاه کردم، الماسی از بیضه کبوتر بزرگ‌تر. استنجا با وی کردم و به صحرا انداختم.

قطعه

زیــبِ دهرِ پیره‌زن در نزد اصحاب قلوب   جز به اســتنجا ندارند در دگر کارش سزا

آنچه با اندوختنش باید بسا خوردن غموم   از برای حاجت درویش نشانده است در خلا

کرامت: شیخ یوسف شروانی- قدّس سرّه ـ می گوید: در این عالم فانی از همه شهوات بازگشتم، اما از محبت انار خوردن بباز شــدن نتوانستم. روزی به ســر کوهی رفته بودم، مردی را دیدم در جبینش فروغ‌ها شعشعه می‌زنــد، اما دردی را مبتلا گشــته که بر پاخاســتن توان ندارد. نزدش رفتم و بــدو گفتم: «ای پیر! به لطف خدا چنین پندارم که دعای من مســتجاب اســت. اگر خواهی برای تو دعا می‌کنم تا راســت شوی.» گفت:

«اگردعای تو در نزد خدای مقبول است، برای تو دعا کن که تا تو را از شهوت انار خوردن باز کند».

قطعه

مشــو با ترک شــهوت گپ‌زننده　　بسا غم خوردن است باید ز ترکش
درخــت آرزو از دل نــه آســان　　برون کردن به بیخ و بار و برگش

کرامت ابراهیم خوّاص ـ قدّس ســرّه ـ: پیری گوید در بغداد بودم، با جماعتی از فقرا در مســجد نشســته بودم. چندان روز برآمد از آشامیدن و خوردن، چیزی به دست ما نیفتاد. از گرسنگی ز تاب و توان باز شدیم.

بیت

شکیب فاقه بردن بس گران است　　دوتا ســختی به پیر ناتوان است

آخر پیش ابراهیم خواص ـ قدّس ســرّه ـ رفتیم از برای چیزی خواســتن. چون ابراهیم خواص ـ قدّس سرّه ـ بر ما نگاه کرد، گفت: «آن حاجت را که برای خواســتن آمدید، آن را خدای می‌داند یا نه؟» گفتیم: «آری می‌داند». گفت: «خاموش باشید. به مخلوقات مگویید و از غیرش مجویید».

نظم

از بــرای روزی خــود غم مخور　　می‌رسد آنچه نوشته در سر است
حاجتت را جــز خدا از کس مجو　　کو کدامین کس از آن مکرم‌تر است

قطعه

آنــی که شــود بر تعب فاقه شــکیبا　　زودتر رسدش رزق وی از گنج نهانی
آن چیز که نوشته رسدت ضایع مپندار　　آینده ز حق قــوت تو در پیر و جوانی
مرغان هــوا آینه روزی مرد اســت　　بنگر که دهد تا به ایشــان رزق روانی

و از در شیخ ـ قدّس سرّه ـ بیرون آمدیم، کسی را دیدیم که کیسه‌ای در دست گرفته. ما را گفت: «شما در کجا ماندید، من به یافتن شــما بســیار گردیدم». و هر یکی را از ما پنجاه زر مسکّک داد. آن دم که دادنش تمام شد، در میان گم شد.

قطعه

خازنان کنزِ لا ینفد[۶] به سوی اولیاست　　هرکه با ایشان رضا بخشد توانگرتر شود
آن که حرف طعنه اندازد به اصحاب هدا　　زود مــردود خــدا و از هــدا ابتر شــود

کرامت ذوالنّون مصری ـ قدّس ســرّه ـ: درویشــی از بلخ ز گرســنگی بگریخت و به مصر آمد و به زیارت ذوالنّون ـ قدّس ســرّه - رفت. ذوالنون گفت: «از کجا آمــدی؟» گفت: «از بلخ» گفت: «از برای چه چیز؟» گفت: «در دیارهای ما چند سال است که گران افتاد و در ده خود فرزند و زن دارم. برای نفقه‌شان درآمدم». ذوالنون گفت: «ای درویش! در آن ســو معرفتی یا آشــنایی هیچ به دست نیاوردی که تو را کفایت سازد؟» گفت: «مرا فقر و فاقه معیوب کرد برایش هر دو سو نگرفت».

نظم

نشــد هنگام تنگدســتی در عالم — کســی با داد و شــفقت یار غارم
چو هیچ است نزد آن مرد لئیمی — هــزاران معرفــت ار زر نــدارم

ذوالنــون ـ قدّس ســرّه ـ وی را چهار تنگه داد و گفت: «ای درویش! ایــن تنگه‌ها را نفقه فرزند و زن خود گــردان و ولایــت خود باز برو». آن چهار تنگــه را بگرفت و به بلخ باز رفت تــا در انجام عمرش نفقه کرد پایانش نیامد.

قطعه

چو در بزم اولی‌الابصار کردی حاجتت پیدا — مخور اندوه ناداری تُویِ زین پس توانایی
کمر بستی اگر با خدمتِ درگاهِ درویشان — شدی بی ریب شهنشاه سریر ملک دارایی

بیت

دوربینان شد چو در برج رضا ماه منیر — صد هزاران کیمیا داند به هر ذرّاتشان

کرامت سلمان فارسی را- رضی الله تعالی عنه- : روزی چند تن از اصحاب رسول به زیارتش رفتند و در بزمش بنشســتند. ســلمان کاسه‌ای را برای آب آشامیدن در میان نهاد. کاسه به ذکر الله آغاز کرد، چنان که همه حاضران شنیدند و در تحیّر ماندند.

نظم

هر که بینی آن به مهر ذکر اوست — هست هر آنی که هست حیران هو
شو چون پروانه با مهرش حریق — گر مــی باید تــو را احســان هو

بیت

چو تأثیر دم تحویل در کام رهنمایان است — شود از نیم نگاهشان گوهر کاسه صلصال

بیت دیگر

ذره‌ای ناچیز می‌یابد به ذکرش زیب و زین — لمعه‌ای ذکر خدا می‌پرورد اصحاب خویش

کرامت شــیخ محمود اشــکندی ـ [۷] قدّس ســرّه ـ : اصمعی گوید شیخ بیمار شــد؛ به زیارتش رفته بودم. لحافی در برش دیدم که از شاخ‌های سرنگون دوخته. با خود گفتم ای دل! دیدی که اهل الله به چه قناعت می‌کنند.

نظم

بســا مــردان حق در کنــج عالم — قناعــت کــرده با کهنــه گلیمی
چــو دانســته رموز مــال و اولاد — گرفتــه نکتــۀ قلــب ســلیمی

در آن دم شیخ- قدّس سّره ـ مرا نگاه کرد گفت: «ای اصمعی! این همت دونی از دل خود بیرون کن خدای را عزّ وجل، بســا لطف‌ها هســت. اگر با وی دوستی داشــتی، آرایش تو را چه زیان کند، همچو سلیمان نبی

علیه‌السلام»؟

نظم

نیست با مردان حق باکی ز آرایش ولیک / شد همین در مهرگاهشان سوز مهر او
گفته چون الفقر فخری خواجهٔ هر دو سرا / واجـب آمد بـا دگر افتاده‌ها را سـیر او

کرامت : یکی از مشـایخ ـ قدّس سـرّه ـ سـنگی را از لب جویی به خانه خویش آورد و آن سنگ موزون و گرد و خوش‌اندام بود. هر آن دم که ذکر الله می‌کرد، آن سـنگ را در میان انگشـت‌ها گردیدی. سالی چند بر این منوال برآمد. شـیخ را دختری بود که به شـوهرش رفتن آمده بود. مادرش شیخ گفت: « اینک دختر ما به شـوهر رفتن هنگام اسـت. آن را جهاز باید. در این کار تو چه می‌گویی»؟ گفت: «ای زن! تو خوب‌تر می‌دانی که چهل سال است که جز بگفتن لا اله الاّ الله چیزی نکرده‌ام و چند سال است که روی درهم و دینار ندیده‌ام؛ آخر جهاز از کجا می‌آرم»؟

نظم

عـروس و دختـر و کار جهازی / مجـو از من برو ای کوته اذعان[8]
در ایـن دیر خرابی من به چیزی / نمی‌دانـم بـه جز توحیـد یزدان
چو چوگان محبت زد به عشقش / شدم چون گویکی گردان و غلطان
اگر خواهی ز مـن دینار و درهم / شده نزدم به خاک خواری یکسان
وگـر پرسـی ز مهر عالـم دون / شـده با روح قدسـم فقـر زندان
مـرا اورنـد اورنگـی در عالـم / شـده افسر شکیب و فاقه شیدان

زنش گفت: «ای بزرگوار! اصحاب فقر و فاقه دختر ما را به ناداری کس نپذیرد.» آخر گفت: «ای زن! جز این سـنگ رودی چیزی ندارم و چهل سـال است انیس من بود. هر آن دم که من ذکر الله کردم، آن در میان انگشت‌هایم گردان بود. اینک برگیر اگر به چیزی خرند بفروش.» زن آن سنگ را برگرفت بر وی نگریست از مالیدن گردیدن رخشـان شـده. آن را به بازار برد و پیش گوهری نهاد گفت: «ای خواجه! اگر این به تو می‌باید، بخر و چه ارزاند راست بگو.» گوهرفروش در وی نگاه کرد، گفت: «این گوهری است که تا به این دم مثلش ندیده‌ام. به چند می‌فروشـی؟» گفت: «مرا دختری هسـت. به بهایش آن را جهاز خواهم خرید.» گفت: « ارزان گران چیزی که می‌خواهی در من است. هر آنچه پسند می‌کنی بخر.» به تمامش جهاز خرید و از دیگرش هزار زر مسکّک نیز داد.

نظم

کند سنگ سـیه را گوهر والای آخشمند / فیوض مجلس ارباب فطنت این چنین باشد
نباشـد این عجب از اولیا آنان مسلّم شد / اگر گوهر همی خواهند همه روی زمین باشد

کرامت صدرالدین قونوی ـ قدّس الله سـرّه ـ: ملک هند پادشـاه روم را بسیار تحف فرستاد و در میانش

گوهری بود که مانندش ندیده. پادشــاه گفت: «اگر این گوهر را من به خزینه می‌نهم که داند که مرا چنین گوهر آمده اســت؟» ندما گفتند: «این گوهر را از زر ســارا ظرفی سازانیم و در سقف دیوانگاه آویزیم تا همه کسان می‌بینند».

نظم

سـزاوار اسـت در ایوان شمایی[9] — شـود آویخته چون پروین لآلی
که باشـد از شـما بهتر در عالم — تـو را خواننـد ظّـل ذوالجلالی

زرگری بیاوردند و با وی تعلیم کردند. زرگر گوهر را در دســتمالی نهاد و سه کنارش گرفت، کناری نگرفت. گوهر در بر پادشــاه افتاد. به گنجور فرمود گوهر را به خزینه داشــت. زرگر به خانه خودش آمد. دســتمال را به زمین نهاد. نگریست در درونش گوهر نیست. به زودی بیرون جَست و بسیار جُست و جو کرد، نیافت.

نظم

دوچـار آمـد مـرا دردی که آخر — هویـدا بی‌گنـه از سـر جدایی
کسـی باور نبخشـد حـال زارم — پناهـم در شـده لطـف خدایی

با آشناهای خود گفت: «مرا چنین قضایی برآمد که رهیدن نخواهد شد، مگر به دیار عدم گریختن.»

نظم

ز شمشـیر قضا خوردم گلوشـه — که درمانش به جـز مردن ندانم
نمالـد گرد من مـردی به مرهم — مگـر فرشـتۀ مـرگ نهانـم

یکی از میانشــان گفت: «ای بینوای روزگار و ای آزرده‌ی بیم‌افگار! ســخن‌هایت همه راســت، ایرا از کید پادشاهان رها یافتن دشوارتر است دردی که چنان گوهر در این ولایت‌ها معدوم و یافتن نتوان[10] است وگر توان نیز بوده باشد، به قیمتش بسا خزینه باید».

نظم

رهایابـی ز قهـر کیـد شـاهان — اگر باشـد بـود با لطـف یزدان
ندانـد بـود نابـودی چو سـربُر — کشـد با کشتنش شمشـیر برّان

یکی دیگر از میانشان گفت: « ای ناتوان جفای گردون! تو را داروی خواهم گفت. اگر دوایی باشد از آن توان شــد، ورنه از دیگر نباشــد. حالا در ولایت ما رهنمون طریق کشور هدایت و شمع شبستان چراغچه ولایت، همین صدرالدّین قونوی است. برو حال خودت به وی عرضه کن، شاید که تو را کاری آموزد».

قطعه

اگـر درد دلـت درمـان پذیـرد — شـود از درج اسـرار ولایـت
طبیـب حـاذق دل‌ها ولی شـد — اگـر باشـد از آن باشـد دوایـت

آن مرد حزین و آن غریب غمگین، برخاســت و به ســوی صدرالدین- قدّس سرّه ـ رفت و احوال دیگرگون

خودش با وی تقریر کرد. صدرالدین ـ قدّس سـرّه ـ گفت: «ای مرد غمدیده! ملول مباش. مرا مشتی خاک بیار.» آن مرد از بیرون خاک آورد، به پیشش نهاد. صدرالدین ـ قدّس سرّه ـ به آب دهن، گل ساخت و مدوّر کرد. گفت: «این قدر هسـتی بود؟» گفت: «آری، آن قدر بود.» انگشـت‌هایش در گرفت اندکی توقف کرد و آنگه انگشـت‌هایش برگشـاد و زرگر را داد. نگریست آن گوهری که پادشاه با وی داده بود. شادی یافت و دست پاکش بوسید و گفت:

قطعه

با چه خدمت می‌کنم در آستانت تا به مرگ	هرچه فرمایی پذیرفتـم، بفرما چاکرم
از کسی بیرون نیاید همچو لطف بی‌دریغ	چون کوشش با چه خدمت من ادایی آورم
گر شده عمرم هزاران سال سعی و اهتمام	از کجا آید به جدّ مفلسـی این گوهرم
ذره‌ای ناچیز بودم در نخست اما کنون	از نگاه لطف تو خورشـید تابش‌گسترم

شـادان و خندان به مجلس احباب خودش آمد. گفتند: «ای بینوای خوان عالم و ای بی‌دوای تب تاب درد و الم صدرالدین ـ قدّس سـرّه ـ! تو را چه کار آموخت و چه چیز نمود؟» گفتا: «مرا از خوان ولایت نوایاب کرد و از تاب تب غموم و تعب آزادی داد و از تند پادشـاه بیداد رهایی نمود.» و آن گوهر را در میان نهاد و گفت: «اینک آن که مطلوب من بود». همه در تحیر ماندند و گفتند: «ای نظرکرده اصحاب فطنت و ای عطا دیده کنوز کرامت! این آن گوهر اسـت که گم کرده‌ای یا دیگر»؟ گفتا: «این آن گوهر اسـت که صدرالدین ـ قدّس سّره ـ از گِلِ ناچیزی ساخت». همه از دل باور تام آوردند که صدرالدین به رتبه‌ای رسیده است که گِلِ ناچیز را به نیم نگاه گوهر آخشگران سازد.

قطعه

چه خواهـد مرد حق کان برنیاید	در این عالم هر آن دشوار و آسان
چو ذاتش مظهر کن فیکون شد	تفکـر کن اگـر داری تو اذعان[11]
هر آنی بیندش همچو سـجنجل	فـروغ عکـس او باشـد نمایان

زرگر آن گوهر را از زر سـارا ظرفی سـاخت و پیش پادشـاه برد. آن دم که گوهر را دید، متحیر شد که این گوهر را در کجا یافته و ندما نیز گرد آمدند و نگریستند آن گوهر که از ملک هند آمده بود. پادشاه به غضب و تندی زرگر را خطاب کرد و گفت: «ای سارقِ کنوز پادشاهان و ای دوزنده آرایش خزانه پادشاهان و ای پیشوای رهزنان! این گوهر را از کدامین خزینه دزدی و از کجا آوردی؟ اگر راست می‌گویی، شاید راه یافته باشـی وگرنه، نه». گفتا: «ای پادشـاه کشورگشا و ای سـرفراز اهل تقوی! این آن گوهر است که تو برای ظرف سـاختن مرا دادی». پادشـاه گنجور را فرمود آن گوهر که در پیش پادشـاه افتاده بود، بیاورد. گفت: «ای غاصب! اینک آن گوهر که تو گم کرده‌ای». زرگر گفت: «ای پادشـاه کرم پیرا! اگر راسـتی را گویم، شما نپذیری». گفت: «نی‌نی! اگر راست گویی، چرا نپذیرم»؟ گفت: «ای پادشاه کرامت لسان و ای بزرگوار معرفت سـنجان! این گوهر را صدرالدین ـ قدّس سـرّه ـ به لطف یزدان از گِلِ ناچیز ساخت». پادشاه توان

نداشت که گوید دروغ گویی. همین گفت: «راست گویی. از آن، چنین کرامت بسیار نیست». زرگر را خلعتی پوشانید و هزار زر داد.

قطعه

زهــی خاصیت انفــاس اهل الله	ز فیضش گِل شود رخشنده الماسی
ندارند چون توان کید کین کیان	بهر آنی که کرده مرد حق پاسی

کرامت صریری[۱۲] ـ قدّس سـرّه ـ : پادشــاهی به بنا کردن جامعی را آغاز کرد و بســیار خزینه صرف کرد. روزی پیام اتمامش به پادشــاه آوردند. ملک با حاضران بزمش گفت: «بســا خوب شد این جامع شریف و ان شاءالله ما را ذخر آخرت باشد». همه گفتند: «آری از این بهتر چه باشد در دنیا و آخرت». مگر شیخ صریری ـ قدّس ســرّه ـ در میان ایشــان بود؛ آن خاموش شــد. پادشاه دید که شــیخ در این خطاب چیزی نگفت. مخصوص با وی خطاب کرد گفت: «ای شیخ بزرگوار! اصحاب فقر و فاقه در این تأمل چگونه است تو چون می گویی»؟ شیخ - قدّس سرّه ـ نگفت. پادشاه به تکرار خطاب کرد. شیخ ـ قدّس سرّه - گفت: «ای پادشاه روی زمین ما را از خدای تعالی این برهان قوی آمده است: و لا یشرک بعباده ربه احدا».

قطعه

اگر کردی اساسش را به اخلاص	از آن بهتــر نباشــد در قیامــت
وگر تخمیر شــده خاکش ریایی	چه سود گیرد به جز رنگ ملالت

شــیخ- قدّس ســرّه- از بزمش بیرون رفت. پادشاه بسا به تندی آمد. وزیرش را فرمود که شیخ را قتل کند. وزیر گفت: «ای پادشــاه ذوالانصاف! شیخ صریری ـ قدّس سرّه ـ بی‌ریب و گمان از اولیاءالله است. من آن را چگونه قتل می‌کنم؟ این کار اولی‌الالباب نیست».

قطعه

نگاه کــج مکن با پادشــاه ملکت قربت	اگر داری خرد ای پادشــاه بی خرد بشنو
زوال و عــزّ و اقبالت میان در دو لب دارد	هر آنی را که خواهد بی‌توقف می‌کند، بشنو

پادشــاه گفــت: «ای مدبّر و نحریر[۱۳] ! تو چنین پنداری، من نیــز پندارم که آن مرد از کرامت و ولایت اثری ندارد». وزیر گفت: «ای زبده افســرداران و ای گزیده سپهسالاران! آزمایش آن آسان است. یک بار آزماییم اگر در پندار من نشود، کشتنش بر من باد».

قطعه

اگر خواهی که تشویرت نباشد کار خوداندیش	هر آن کارش به تندی می کند خورد پشیمانی
رهایابی ز جز امضای پس اندیش نمی باشد	نترســد از تأمل هر که دست آورده برهانی

پادشاه گفت: «ای سرفراز اصحاب تأمل! به چه آزمایش می‌کنیم»؟ گفت: «مردی را به کفن پوشانیم و در تابوتی نهیم و در مصلّی بریم ز جز من و تو کس نداند که آن زنده اســت یا مرده. شــیخ را گوییم نمازش بگزار اگر داند آن زنده اســت از ولایتش گمان نماند و اگر نداند من در پیش مصلّی ســرش ببرم». و مردی

را همچنین ســاختند و در مصلّی نهادند. شــیخ را ـ قدّس سرّه - گفتند: «این غریب بینوا وصیّت کرده است که نمازش را تو گزاری». شــیخ ـ قدّس ســرّه - گفت: «خوب اســت، امّا آن را نیت زنده می‌کنم یا مرده» ؟ وزیر گفت: «این چه ســخن اســت که تو می‌گویی»؟ این مرده اســت چون نیت زنده باشد»؟ شیخ ـ قدّس ســرّه - گفت: «شــما خوب‌تر دانید». و در پیش گذاشت و تکبیر کرد و حاضران نیز اقتدا کردند و از نمازش بیرون آمدند. وزیر گفت: «ای شــیخ نادان! من تو را از این بیشتر پنداشته بودم، مگر نبودی». شیخ ـ قدّس سرّه - گفت: «چون پنداشتی»؟ گفت: «آن مرد که در تابوت متکفّن شده است، آن نمرده است بلکه زنده». شیخ گفت: «نی‌نی! غلط دانسته‌ای. در آن دم که من به تکبیر نخست آغاز کردم، ایزد تعالی جانش ستید». مردمان گرد آمدند و کفنش بازکردند. نگریستند واقعاً مرده. همه در تحیر ماندند.

قطعه

مپیچ با رســم دونی حلقــۀ ارباب همّت را	بترس‌ای‌مدعی‌زین‌مردمنکرترک‌سرباشد
اگر یک بار با رنجی برایت هو همی گویند	نماندسنگ‌برسنگ‌صحن‌ایوانت‌ممرباشد

وزیر به پایش فتاد. گفت: «ای صدرنشین سرای ولایت و ای مسند گرده کاخ کرامت. ما کردیم شما مکنید. از شــما بخشــایش عفو و عطا همی خواهیم». شیخ ـ قدّس سرّه - گفت: «ای مرد معذور! برو با شاهت بگو دیوان خدا هست و مرگ سرهنگ آن دیوان است». و این ترجیع بند را به پادشاه فرستاد و این بند اول است:

ترجیع بند گفته شیخ صریری ـ قدّس سرّه ـ

بند اول نوشته

شها بو دهر فانی نکشت نه سینه بویله خرم سن	عجب بلسم نه مقصوده ایر شدک بویله بیغم سن
زمانک خســروی دلدک طوتالم شــاه عالم سن	یا اســکندر یا فغفور و یا خاقان و یا رستم سن
یاضحاک‌وفریدون‌سین‌یابهمن‌سین‌یاخودجم‌سین	بیلورســین کل شــیء هالک امریئه اعلم سین
نه اخی عاقبت دســته اجل گیرد کده ابکم سین	تک بیرلیک خدا یه یار اشورسن نسل آدم سین

وجودک اشمله ای غافل که بر قطر منی دنسین

این بیت‌ها که به پادشاه رسید، بسا ندامت و پشیمانی خورد و شیخ ـ قدّس سرّه ـ از آن ولایت گم شد. کسی پیغام نیافت که چون شد و کجا رفت. پادشاه نیز بسی نشد به عدم رفت.

قطعه

مپنداری که آنان است در این عالم که می‌بینی	بســا مخلوق آمد شــد ز جور آسمان پنهان
بســا شــاه و گدا و اهل دانش آمد آخر کار	ندیدند مهر پیوست از فلک رفتند به گورستان

کرامت شــیخ ابوالحســین تیناتی ـ قدّس سرّه ـ: شیخ ابوالحسین عراقی ـ قدّس سرّه ـ گوید به زیارت ابوالحســین تیناتــی رفته بودم. چون وقت وداع درآمــد، با من بیرون آمد تا به در مســجد.گفت: «دانم که چیزی نخورده‌ای، لیکن این دو سیب برگیر». برگرفتم و روی به راه ولایت خود گردیدم. سه روز رفتم، مرا گرســنگی نیامد. روز چهارم با خود گفتم شــیخ ـ قدّس سرّه ـ مرا دو ســیب داد، اکنون می‌خورم و از جیب

برای خوردن بیرون آوردم. درویشی را دیدم که بیمار شده و گلیمی در بر گرفته و بانگ همی زند که «دلم سیب خواهد»! آن دو سیب را بدو دادم.

قطعه

ز غربت بر دل مردم نباشد زورتر چیزی — دوتا دشــوارتر باشد به ناداری و بیماری
ولیک ایزد تعالی دستگیر اهل غربت شد — وگرنه زنده در غربت نخواهد بود ز دشواری

و چهل و پنجاه گام از وی دور رفته بودم؛ با خود گفتم: «شیخ آن سیب‌ها مرا برای بیمار داده است».

بیت

هر آن طوری که می‌آید ز مرد حق کرامت‌دان — که مسندگاه اسرارش به پنداشتی نمی‌گنجد

و بازگشتم که از آن درویش پرسم که چگونه مرد است و از کدام ولایت باشد. با جایش درآمدم، نیافتم.

قطعه

دوایی اهــل فاقه جز طبیبــان اولی‌الابصار — نباشــد از دیگر، آیین حکمت همچنین باشد
بروب، خواهی رسیدن منزل قربت از این غربت — در فــرزان همت را که جاروها جبین باشــد

خلد ثانی

یافته از برگ‌های خوش‌اندام اورند و زینت و هر یکی سبب سرمایه عبرت برای تماشاییان ارباب فطنت باغبان گلگشت حمیت در باغچه حکمت را باز کرد.

حکمت: پادشــاهی در مملکت خودش چندان که اهل دانش و ارباب معارف هســت بود جمع آورد و به ایشان فرمود: «دانید شما را برای چه درهم آوردم»؟ گفتند: «نمی دانیم». گفت: «از برای آن آوردم که مرا خبر دهید بعد از این چند ســال در این عالم معمّر باشــم»؟ گفتند: «ای گزیده اهل عقول و ای زبده ارباب فضل فضول اگر ما چنان کار دانســته بودیم، نخســت از مرگ خود پیام گرفتمی که عمر ما دراز اســت یا کوتاه»؟

قطعه

کس نداند جز خدا پایان عمر اهل روح — خواه روان اهــل درد آید دمنده در گلو
یا نگشتی از پس مرگ زیستن با امر حق — باز شو زین مشــغله از دل بگو الله هو

گفت: «اگر مرا پیام ندهید کی شما از دست جور من رهایی یابد»؟ در میان ایشان، تنی چند از مردم هستی که از ارباب تنجیم بودند. آنان گفتند: «ای پادشــاه دادکار و ای وسعت یافته روزگار! اگر پذیری بر مقتضای علم جزییات شما خبر دهیم». گفت: «بدهید. هرچه گویید، پذیرفتم». روزی چند وعده نهادند و بر مقتضای علم گفتند: «ای پادشــاه عاقبت اندیش مترس. راســتش ایزد تعالی داند بر مقتضای اختر تو را بیســت سال زندگی هست». گفتا: «در آن سال که پایان عمرم باشد، من به چه مرض میرم؟ آن را نیز خبر دهید». گفتند: «در سال پسین که هنگام مردنت باشد، تو را کژدمی گزد و از زخمش بمیری به هیچ دارو درمان نپذیرد». گفت: «در کدامین روز اســت و در کدامین ســاعت»؟ گفتند: «در ماه نخستین سال پسین و در روز شنبه در

نیمروزی». و به این سخن آن را انجام دادند . پادشاه روز بروز شمرد تا سال پسین درآمد .

قطعه

صدای طبل مرگ آمد ز آمادن چرا دوری؟ — از این ره یا نمی‌دانی رهایابی نخواهد شد

اگــر لقمان باز آید تــو را زان چیز نمی‌آید — که مسموم اجل کرده، دوایابی نخواهد شد

و آن روز را که وعده کرده بودند، آن نیز درآمد. پادشاه اسبی را در حضور آورد. زین برکرد و سوار شد و پیش کاشانه او جویی بود. در وی زد که آن ساعت در میان آب بگذرد تا از مرگ رها یابد ایرا در میان آب کژدم نباشد. صغار و کبار گرد آمدند به تماشای آن که چون خواهد شد. اسب در زیرش گردان گردید و دمی زد و از بینی او کژدمی بیرون جست و پادشاه را گزید. چند دم برنیامد که از جان جدا شد.

قطعه

که‌رست‌باکوشش‌از‌دست‌اجل‌تاتوچنان‌باشی — اگر دیدی از این بهتر نباشد رای و تدبیری

وگرنه قوت ره اندوز که تا در صحن رستاخیز — بناداری نباشــد جان خود را رنج تشــویری

حکمت: مردی به درد جزامی مبتلا گشــت. همه موی‌هایش ریخت و پوســتش پوســید و از هیأت مردمی بیرون شــد. آخر مردمان گرد آمدند و با وی گفتند: «ای اســیر درد و بلا و ای مرد فقیر و بینوا! از این شــهر بیرون شو ایرا از ترسش[۱۴] تو فرزند و زن بیرون آمدن توان ندارند». چون این سخن بشنید غریوان و نالان به نزد لقمان رفت و گفت: «ای سرفراز ارباب حکمت و ای مرد ممتاز اصحاب فطنت! چنین دشواری بر من افتاد. مرا دارویی ببخشای و دوایی بفرمای». لقمان گفت: «ای پازده درد و عسیر و ای مرد ضعیف و فقیر! برایــت ز جــز مردن دوای دیگر نمی‌دانم، زیرا دردی مبتلا گشــته‌ای که جز ز داروی مرگ درمان نپذیرد». گفت: «ای زبده لبیبان و ای گزیده طبیبان! چرا چنین گویی؟ ایزد تعالی در این عالم هیچ چیزی نیافرید که به دردم درمان باشد»؟ گفت: «ای مبتلای آه و انین و ای مرد مندور و حزین! آری ایزد تعالی به هر دردی را درمان آفریده است، ولیکن در دست من و تو نیست».

قطعه

هر آن دردی که ایزد آفرید درمان آن نیز شد — ولی‌از‌چشم‌ارباب‌بصیرت‌کرده‌مستور[ی][۱۵]

برای‌آن‌ز‌جز‌جودش‌نخواهند‌بندگان‌خویش — که از دیگر دوای درد خواستن نه دستوری

آن مرد غمدیده و آن دردمند و رنجیده، به ناامیدی در بازار رفت. مردمان چون آن را دیدند، به سرش درهم آمدند. گفتند: «ای مرد ناچار و ای رنجور و غمخوار! ما شنیدیم لقمان نیز تو را درمان نیافته». گفت: «آری نیافت». گفتند: «خدا را از این شهر بیرون برو، ایرا چند روز است که فرزندان ما از غرّیدن و اکراهی چیزی نخورده‌اند. ما فرزند و زنت را پرورانیم. اگر سلامت یابی، باز آی، وگرنه خدا سلامت بخشاید». ناچار آن مرد ســینه چاک و آن حزین غمناک غریوان و نالان و از دیده اشــک حسرت ریزان، فرزند و زنش را رها کرد و روی به صحر[ا]نهاد و گفت:

قطعه

دریــغ از وصــل اولاد عیالــم — جــدا کرد با تعدی دســت دوران
کــه را دادی کنــم از اختــر خود — کــه را گویم ز جــور چرخ گردان
شــدم بــا درد رنــج آور گرفتــار — که آن را نیست کردن رسم درمان
ز ترکیــب دوایــش عاجزاننــد — بســا تدبیــر افلاطــون لقمــان
نمانــد امید درمــان از بد و نیک — ز جز داروی عون حضرت یزدان

بیت

نیســت از جان خود کس ناامید — لیــک نــدارد دل ز جــان ما امید

آن بی‌دوای داروی عالم و آن حسرت‌کش دیدار مرهم گاه، در کوه‌ها و گاه در دشت‌ها گردید. هر آن کس که آن را می‌بیند، می‌گریزد. هیچ کس قرار ندارد بود و چند روز برآمد که از خوردن آشامیدن چیزی نخورد. آن را تشنگی و گرسنگی نیز درد دیگر شد.

بیت

یک سو درد و یک سو هجران، یک سو سوز آرزو — درهم آمد در میان ماندم بلاها ســو به سو

آخر آن مرد اسیر درد و عنا و آن فقیر بی برگ و نوا، به نزد شوبانی درآمد. شوبان چون آن را دید که پوست و گوشــتش پوســیده و از هیأت مردمی بیرون شــده، با وی گفت: «ای مرد مریض! خدا را در میان گله میا، ایــرا میش‌ها از تو می‌رمند. اگر از آشــامیدن و خوردن چیزی می‌خواهی، مــن در این جای می‌نهم، از پس رفتن من بیا و بخور». آن نیز راضی شد. شوبان به بخت وی نیت کرد و بر توکل گوسفندی گرفت که همه موی‌هایش زرد بود و رنگ دیگر نیست. آن را دوشید و بر سنگی نهاد و گفت: «ای چاره جوی درد عظیم و ای مرد ضعیف و الیم! اینک تو را شیر دوشیدم، بیا و بنوش و آن پس گله رفت. آن مرد ناتوان نیز به سوی شــیر آهنگ رفتن کرد. هنوز نا رســیده بود از میان سنگ‌ها ثعبانی برآمد و آن شیر را آشامید و در سر کاسه اِستاد. آن مرد بی‌بهره نگریست که این کار چنین شد. با خود گفت: «ای مرد بی‌نصیب! تو را اشارت بزرگ است که از این عالم ورق نصیبت نوردیده است».

قطعه

اگر کوشی وگر نه، آیدت حکم خدا این است — هر آن روزی که در روز نخستین شد تو را تقدیر
چو قوت نامقدر نیز به دســت کس نمی‌آید — چه کاری می‌گذارد صدهزاران کوشش و تدبیر

قطعه

چو امضای نصیبت آیت نحن قســمنا شــد — نیفزایــد، نکاهد، آیدت، مــولا چنین فرمود
اگر باور نــداری از جناب روزی بخشــایی — تویــی ای منکر برهانِ بهــره، مردمِ مردود

آن ثعبان بی‌امان و آن ژیان ذی‌توان، از سر کاسه به هیچ سویی نرفت تا که باز به درون کاسه هراشید و باز

در میان سنگ‌ها رفت. آن مرد مأیوس نیز افتان و خیزان به نزد کاسه درآمد. دید که شیر در شکمش رنگ دیگر گرفته و کبودتر شــده. با خودش گفت: «این نیز اشــارت است که شیر سم شده را بنوش تا بمیری. از این زندگی مرا مردن بهتر است». و آن کاسه را برداشت همه آن شیر مسموم را آشامید و از خودش باز شد.

بیت

چون نمی‌باشــد بــه درد دل دوا　　　　زین خراش جان مردن بهتر است

ســاعتی چند از هوش باز شــد و آنگه باز آمد. گفت: «آیا من به چه ســبب زنده ماندم که کاسه سم نوشیده بودم. شــاید اثر نکرده است». و برپا خاست و دست خود فشرد. پوستش برآمد. نگریست در زیر وی پوستی نو روییده. دیگر دســتش فشــرد آن نیز چنان شــد. به نزد رودی رفت و تن خود را شست. از پوست جزامی بازگشت و تندرستی یافت. گویی[۱۶] که کنون از مادر زاده است.

قطعه

هر آن دردی که حق درمان او را کام می‌داند　　　　طبیب حاذقش باشــد ســموم کام ثعبانی

دهد در یک دمک از رنجش دشوار آزادی　　　　چنین است هر که را خواهد فیوض عون ربانی

آن مرد شفایافته و آن فقیر حکمت شناخته، باز به شهر خودش روی نهاد و به در خانه لقمان درآمد. گفت: «ای ممتاز دواشناسان و ای سرفراز زمره حکمت‌دانان! نگفته‌ای که تو را ز جز مرگ دوا نباشد؟ مرا از معالجه مأیوس کردی». گفت: «ای مکرّم یزدان و ای مســتغرق دریای احســان! آری هرچه گفتی گفته‌ام، ولیکن دوایت را بر مقتضای حکمت تو را گویم پس از آن انصاف کن. نخســتین از همه گوسفند زردمویی باید بود که هیچ موی دیگر نداشته و در آن روز هفت ساله شده باشد. من بچون یافتنش را توان دارم؟ چنان برگیر که یافتم و از آن شــیر دوشــیدم یا اژدری را در کجا یابم که در آن روز صد ســاله شده باشد؟ من گله ثعبان ندارم که این چند ساله است و آن چند می‌دانم. برگیر که آن را نیز یافتم چگونه آمازم که آن شیر را نوشد، پس از ســاعتی باز هراشــد تا تو آن را می‌نوشی و تندرستی یابی؟ ای مرد حق شناس! راست بگو ز جز خدا کــه چنیــن کار را توان دارد»؟ گفت: «ای گزیده ارباب اســعاف و ای زبده اهل انصاف! آری هر آن چیز که گفتی، همچنان شــد. من نیز دانسته‌ام ز جز خدای تعالی از دست کسی نمی‌آید از شادیدن آمدم که تا بینی مرا ایزد تعالی چون شفایی داد».

مثنوی

بحمــدالله مــن از لطــف خدایی　　　　به دســت آورده می گشتم دوایی

رهانیــده ز تنــگ رنــج دشــوار　　　　مــرا رســم فــراخ جــود غفــار

انیــس شــاهد مقصــود جانــم　　　　ســر اورنگ صحــت شــادمانم

چه غم زین پس مرا از جور نادان　　　　که شــد جای پناهم عون یزدان

حکمت: لقمان پســر خود را گفته اســت: «چهار کس را شــناختن نتوانســت،[۱۷] مگر به چهار چیز، اول مرد شکیبایی نتوان شناختن، مگر به وقت مصیبت و دشواری.

قطعه

هر کسـی گویـد شـکیبایم، ولیک　　هرگـه آمـد رنجشـی ظاهر شـود
شـد شـکفتن حین رنجـش معتبر　　ورنـه، بـی‌دردی همه صابر شـود

دوم مرد حلیم را شناختن نتوانست،[18] مگـر در اثنـای غضـب و تنـدی.

قطعه

مزن بـا بردباری لاف بی سـود　　بیزمـا [19]در خـودت هنگام تندی
گپـت را گر کنـد تصدیق کارت　　پس از آن کن به خود لاف پسندی

سوم مرد شجیع را شناختن نتوانست، مگر در وقت جنگ و پیکار.

قطعه

شـجاعت نیسـت با تن درشتی　　مگـر ترک سـر روز نبرد اسـت
اگر پرسـی همـه گویـد دلیرم　　ولی در روز پیکاری نه مرد است

چهارم مرد صادق را شناختن نتوانست، مگر در وقت حاجت و احتیاج.

قطعه

هر آن که کند با تو گپ رسـم صداقت　　آزمایش او خواهش حاجات تو آن است
مطلوب تو را گر کند اسـعاف و گزارش　　آن مرد وفادار تو بی ریب و گمان است

حکمت: جوانی دخترعمش را مبتلا گشت، دختر نیز با وی. هردو یکدیگر را حیران و هر دو مشفق مهربان. آخر از عمّش به نکاح خواسـت، عمش راضی نشـد، ایرا جوان درویش و آن توانگر بود. چون کار چنین شد، جوان ز گریستن و نالیدن نحیف و لاغر شد که برپا خواستن توان نداشت.

بیت

شدم آشفتهٔ سودای گیسویت، چه درمانم　　ز رنج حسرت رویت، اسیر فرش غِروانم

آخـر کار مـادرش برای معالجه به حکیم فیلسـوف برد، گفت: «ای طبیب دانـا و ای لبیب بی‌همتا! پورم را رنج بیماری و شـور دشواری افتاده است. بنگر چه درمان فرمایی». فیلسوف رگش گرفت و گفت: «ای زن ضعیفه! این پسـر دردی را گرفتار شـده اسـت که ز جز صبر و تحمل دوا نپذیرد، ایرا عشق چیزی است که دواش درد است و دردش دواست».

بیت

دردودرمان هردوعشق است، یارطبیب حاذقش　　برنگیـرد درد عشـق آییـن مرهـم از دیگر

از فیلسـوف نیز پیغام ناامیدی برگرفتند. روزی بر مقتضای فرمان لایزالی، عمش را مرگ بی‌امان رسـید و دفتر حیاتش را از لوح عالم نوردید. ظرفا گفته‌اند از آن مرد زودتر تجهیز و تکفین یافته، کس نیافریده است. آن جوان ناتوان را مژدگی بردند که «شـما زنده باشـید. عمّت از دنیا بیرون شد». آن مرد اسیر درد فراش و

آن گرفتار رنج و خراش چون این مژده را بشنید، برپاخاست و می‌گفت:

قطعه

سپاسم بـا خـدای ذوالمنن باد | کـه داد از کیـد اغیـارم رهایی
تشـکر چـون کنم پـاداش او را | که در من می سـپرد آن دلربایی
رقیب از سـیر خط حسـن یارم | نوردیـد دفتـر عیـن نوایـی
بهین کاری مرا زین پس به اخلاص | ز جان تا رسـتخیز شـکر خدایی

آخر آن دختر را به نکاح گرفت. در شـب نخسـتین با دختر گفت: «ای گزیده حَسنایان و ای زبده دلربایان! ببین ایزد تعالی ما را چه لطف‌ها کرد؟ تو را به من و مرا به تو ارزانی داد. کنون ما را کار بهین آن است که اول از همه کارها خدای را عزّ و جلّ تشکر می‌کنیم که از حسرت رهایی داد و به وصلت سزاواری بخشید. برخیز تا او را پرسـتش می‌کنیم». هر دو برخاسـتند تا به روز نماز گزاریدند و به انواع سـپاس تشکر کردند، دوم شـب نیز چنان کردند، سـوم نیز چنان. مدتی چند بر این منوال برآمد. روزی فیلسـوف دانا آن مرد را دوچار آمد که پیر شـده و ریشـش سپیدگشته از آن وقتی که برای معالجه پیش فیلسوف دانا آمده بود تا به این هنگام که فیلسوف آن را باز دید، در میان هفتاد سال گذشته بود. از وی پرسید که «تو نه آن جوانی که برای معالجه به من آمده بودی»؟ گفت: «اویم». گفت: «ای پازده آسیب سودا! آخر کار تو به چه رسید و آن دختر که عاشـق آن بودی، آن چه شـد»؟ گفت: «ای اوستاد دواکاران و ای ذی‌داد مرهم‌داران! آن دختر را که می‌پرسی، هفتاد سال شد که در تحت نکاح من است، ولیکن حالا باکره است». گفت: «ای مرد صداقت گزار و ای عزیز امین اسرار! چرا نزدیکی نکرده‌ای که آن حلال توست»؟ گفت: « ای چاره‌رسان ارباب درد و ای سـازکار اصول اهل خرد! آری من دانم که حلال من اسـت، اما هفتاد سال شد با وی در همه شب‌ها ایزد تعالی را به شکر می‌کنیم و در همه روزها رضای او را روزه داریم و در کدامین هنگام تهی مانیم که او را نزدیکی باشد»؟ فیلسوف چون این سخن را بشنید، در تعجب ماند و گفت:

نظم

زهی خدمت گزار و عبد مخلص | زهی دانـای جـود و ذوالجلالی
کـه جز ذکـر خدا مهـری ندارد | نبینـد جز رضـای حـق جمالی
نجویـد غیـر ذات حـق تعالـی | نگویـد جـز سـپاس وی مقالی
نپویـد جـز طریق قـرب هادی | نگنجـد در دلـش غیـر خیالـی

حکمت: زاهدی از زن خویشاوندان[۲۰] خود، یکی دختری زاده بود. به تهنیتش رفت و در نزد گهواره نشست. وی را خواب غلبه کرد، آخر خسبید. در میان خواب کسی او را گفت: «ای زاهد حق پرست! این دخترک با نه نود کس زنا کند، وآنگهی تو را منکوحه باشد و سخت صاحب جمال خواهد بود. تو نیز او را بسیار محبت خواهی کرد و مرگ این دخترک از گزیدن کژدم خواهد شد». زاهد از خواب بیدار شد و با خود گفت: «من آن زن را چون پذیرم که با نه نود کس زنا کند، وآنگه منکوحه من باشد؟ اگر این به جمال زلیخا نیز باشد،

من آن را نپذیرم. مرا بهین کار آن است که این دختر را در گهواره بسمل کنم تا که این چیزها بر وجود نیاید». و آخر کار آهنگ کشتن کرد. مادرش برای چیزی بیرون شد، آن نیز فرصت یافت، به زودی گلویش را ستره‌کشید، پنداشت که بسمل شد. بیرون رفت و از ترسش مادر و پدر دختر از آن ولایت گریخت. مادرش باز آمد گهواره را نگریست خون می‌چکد. نزدیک آمد، هرگه [۲۱]دید که دختر بسمل شده، به بانگ زدن بیرون شد، همسایگان را پیغام داد. گرد آمدند نگریستند گلو بریده،[۲۲] اما رگ‌هایش نبریده.[۲۳]جراحی را آوردند آن را دوخت و مرهم ساخت. آخر دختر از آن گلوشه نمرد، همچو موی زیر گردنش به نشانی ماند.

قطعه

ای گول و دنی چون کنی حکم خدا را	با کوشش و زوری نشود حکم دگرگون
هرآینه خواهد رسدت کار نوشته	شفتن نکنی گر بودت رأی فلاطون

وقتی که به چهارده ساله شد، آغاز زنا کرد و از آن شهر بیرون راندند. در لب دریایی جای گرفت. هر آن کسی او را صد زر داد، یک بار با وی زنا کرد تا که نه نود کس تمام شد. آن زاهد نیز تا به آن وقت در غربت شد. روزی ولایت خود یاد آمد، آهنگ آمدن کرد، به یک کشتی سوار شد. به تقدیر خداوندی در آن بند[ر] رسید که آن زن زانیه در آنجا خانه گرفته بود. زاهد از کشتی بیرون آمد و آن زن را بدید، گزیده حسنایان و زبده حسن‌داران است. بر وی آسیب سودایی و آشوب رسوایی در افتاد و در گرد خانه او آغاز گردیدن کرد. یک زن بیوه نیز همدم آن زن زانیه بود. از آن بیوه پرسید که «این زن جمیله منکوحه کیست»؟ گفت: «ای زاهد پاک نهاد! این برای تو نیست، ایرا این زانیه است. هر که او را صد زر بدهد، یک بار ملاقات باشد و کان کند». گفت: «ای بیوه کان دیده و ای در کار نهانی آزموده یا نباشد من پنجاه زر بدهم ایرا از زمره تنگدستانم، مرا مرحمت شرط است». گفت: «ای زاهد شهوت‌کار و ای عابد بدافکار! تو را ترحم در زکات دادن است نه زنا کردن». گفت: «ای زن آن نیز توان است[۲۴] پنجاه زر بدهم و پنجاه دیگر را در زکات شمارید، ایرا از آن بیشتر زر ندارم. آخر از سر تو نیزگذشته است».گفت:«ای زاهد گول! برو به سلامت باش. چون زر نداری، چنین کار نیز مکن». گفت: «ای بیوه چرا بخیلی کنی؟برو یک بار بگو اگر پنجاه زر راضی شود، خوب، ورنه من باز روم». آخر از لابه زاهد نرهید. زن را پیغام برد، گفت: «ای پیشوای حسنایان و ای یکتای حسن‌داران! در بیرون زاهدی هست که تو را عاشق شده، لابه می‌کند که پنجاه زر دارم، دیگر پنجاه را مرا ببخشید. همین یک بار ملاقات باشم». گفتا: «ای بیوه من از کار گذشته پشیمان گشتم و از زنا توبه کردم. مرا از این پس چنین کار نتوانست، مگر به نکاح. اگر من گنهکار را به امر خداوندگار نکاح کند، ملاقات شود ورنه، نه.

قطعه

بیامرزم،هزار استغفرالله	خدایا نادمم از جرم و عصیان
نهادم رو به عذری درگهت را	تویی هین دستگیر توبه‌کاران
خدایا پادشاها لایزالا !	تویی ارحم تویی توّاب و رحمان

بیوه زاهد را باز پیغام داد گفت: «ای اسـیر نفس پلید و ای رام شـده دیو عنید! از این پس این زن صالحه از کار بد توبه کرده اسـت و از جمله توبه‌کاران شـده اسـت او را به حرامی کان کردن نتوانست، مگر به نکاح کـردن اگر او را نکاح کنی، وصلش را نایل باشـی، ورنه روی دیگر نزدیکی نباشـد». زاهد چون این کلام نیک‌فرجام و این پیام فرح انجام را بشنید، به بطر جان و دل، صد بار کلاهش را به آسمان انداخت و گفت:

بیت

پذیرفتـم اگر نیک وگـر بد، هرچـه باداباد   به هرچه می‌رسم وصلش سپاس جان و دل دارم

آخر نکاح کرد و ملاقات شـد. مدتی چند بگذشـت. روزی در زیر گردنش نگاه کرد. آن زه گلوشـه را بدید، همچو موی مانده اسـت. از وی پرسـید که «ای زن صالحه! این زه گلوشـه که در زیر گردن توست، از چه چیز شده است»؟ گفت: «در کودکی من در گهواره بودمی، از خویشاوندان[۲۵] مادرم زاهدی آمده، مادرم برای چیزی بیرون رفته بوده. کس نداند که زاهد را چه شد، مرا بی‌گنه بسمل کرده، پس از آن گریخته. هرگه[۲۶] مادرم درون آمد، مرا بیند که در گهواره بسـمل شـده‌ام. همسایگان را بانگ داده، همه گرد آمدند و جراحی آوردند، مگر رگ‌های[۲۷] گردنم نبریده[۲۸] بود. جراح آن گلوشه را دوخته. سپاس به ایزد باد تا به کنون زنده‌ام». زاهد دانسـت که این، آن دختر اسـت که در گهواره بسمل کرد، شناخت که از تقدیر یزدانی، کسی به جد و سعی بیرون نخواهد شد.

قطعه

به سعی و کوشش و سعی تمامی   ز تقدیرش کسـی بیرون نباشـد
مپرس چیزی رضا ده ای خردمند   که با آن زهر دار[و] چون نباشـد

زاهـد گفت:«ای صالحه! من آن زاهدم که تو را در گهواره آهنگ بسـمل کـردم و بگریختم». گفت: «ای بی‌رحـم! من هنوز زاده بودم، تو را چه دوشـمنی کردم که مرا چنـان کار کردی»؟ گفت: «ای صالحه! مرا در خواب گفتند این دختر با نه نود کس زنا کند، وآنگه تو را منکوحه باشـد و تو وی را بسـیار محبت کنی و مرگش نیز از گزیدن کژدم باشد. مرا دشوار آمد که با نه نود کس را زنا کند، وآنگه مرا منکوحه باشد. از آن دشواری آغاز کشتنت کردم». از روز به روز زاهد محبت بسیار داشت. از ترسش کژدم، زن را قلعه‌ای سازانید از سـنگ تراشـیده تا کژدم را به گزیدنش فرصت نباشد و در همه روز و شـب زن را از کژدم پاسید، بر آن فکری که از مضرّت کژدم رها یابد. این نیز از نشان گولی است، ورنه که به پاس عصمت از مرگ رهید که آن رهد؟روزی به روزگار، از دریچه روزن کژدمی درون افتاد و هر دو کژدم را دیدند و برپاخاستند .کژدم نیز برجست و از گردن زن گزید نفسی چند برنیامد که بمرد.

قطعه

که دیدی کشتگیر[۲۹] مرگ را پنجه‌گیری کرد   ندیدی شفته سازد در تگ یک قهرمانان را
بکن آبشخور و توشه اگر کار بهین خواهی   که این ره بس تعب دارد عطایش ره روانان را

حکمت: در بصره زنی زانیه پیدا شد. چند بار تعزیر کردند و از شهر بیرون راندند، از کان‌حرامی جدا نگشت.

آخر به قسط سخن نهادند که در هر ماهی شحنه از وی صد زر بگیرد. روزی به در خانه وی زاهدی گذر کرد و به درون نگریست. زنی در میان گوهرها گم گشته و در دیوارهای خانه گرد در گرد ششتری آویخته و دختران نورسیدگان در پیشش دست در کمر صف‌ها گرفته‌اند و در میان حرم تختی نهاده، همه با فیلقوس و مروارید پیراسته و در بالای آن اورنگ به جامه‌های زر بافته، آن زن زانیه نشسته. زاهد چون این زیور و زینت‌ها و آن زن حسنا را نگاه انداخت، آشوب و دلبستگی و آسیب آشفتگی بر کشور مهرگاهش تاخت و به این افتادگی! از هوش باز شد. اساس زهد استوار برهم آمد. چون دختران از درون دیدند که کسی در زیر آستان از پای درافتاد، همه بیرون جستند و برپا آوردند و گفتند: «ای زاهد پاک سرشت و ای عابد مشتاق بهشت! تو را چه شد»؟ زاهد چون چشمش گشاد، آسیب حیرت دوتا شد، ایرا در نخست دور بودند. گفت: «ای گزیدگان دلفریبان و ای زبدگان حسنایان! از شما چیزی خواهم پرس. این زن که در بالای تخت نشسته، آن زن کیست»؟ گفتند: «ای عابد پرهیزگار و ای زاهد خجسته دیدار! پرسش آن به چه کارت آید که توسالک طریق خدایی و سایر طریق مولایی نمی‌دانی که سالکان را تماشای پیکرِ غیر از قربت مطلوب حقیقی بازدارد»

قطعه

ز منزلگاه قربت عاشقان را دور می‌سازد	به رسم آرزوی دل، نگاهی بر دگر کردن
مده جایی در اقلیم دلت با مهر آمد شد	چوتختمهرشیذر[۳۰]شد،خطاآن‌راممرکردن

گفت: «ای آب‌رویان دختران و ای نکته‌دانان شیوه‌گستران! به سرم سر سواد سودای زلفش افتاد و دل ناکامم با سوزش مهرش به دیوانگی روی نهاد. زین پس از جمله سودازدگانم، چه زاهدی چه زهد و طاعت؟ من از هوش بیرونم، هرچه باداباد». گفتند: «ای زاهد شفته‌حال و ای عابد پرملال! آخر به این روش آشفتگی چه می‌خواهی»؟ گفت:«من نیز نمی‌دانم که چه خواهم جوی، اما چنین پندارم که خواهش دل آن است که یک بار به آن زن تخت نشستن و تماشای جمال دلفریبش کردن و از گلشن رخسارش گلی چند چیدن». گفتند: «ای پازده گردش خشکسال و ای بینوای خوانچه سهم و نوال! آنها که خواهش جان و دل گفتی، نایل شدنش توان به نثار سیم و زر، ورنه به تنگدستی و خشکسالی». گفت: «ای سرفرازان دلجویان و ای ممتازان مهرویان! آری در من خشکسالی هست، اما هر آن چیز را که توان دارم، فدای شما باد.

قطعه

تو را سر جمله سامانم فدا باد	چه کارم آیدش جز بذل راهت
نبخشد هرکه جانش با رهِ یار	شود از جملهٔ مرد شقاوت

آخر هر آن چیز را که مالک بود، همه بفروخت و آخشش به در خانه زن بیاورد و گفت: «اینک ثمن سرسامان خود آورده‌ام». زن با پرستار خودش فرمود تا زاهد را به درون آرند، گفتند: «ای ضعیف کام‌جو و ای حریف تکاپو! اینک معشوقه تو، تو را دستوری داد. بیا تا با وی ملاقات شوی». زاهد چون پیام وصلت فرح‌انجام و کلام چهره‌نمای دام را بشنید، ز بطر خواهش وصلت و خبر تماشای رؤیت پای‌هایش به لرزیدن شادی

ز تاب و توان گام زدن جدا شد. آخر به نزد تختگاه زن بردند.گفت: «ای عابد نیک‌رو و ای زاهد وصلت‌جو! بیـا بـه من صحبت خاص‌الخاص کن و تو را از جمله خاصان خود می‌سـازم». زاهـد را گرفتند و به تخت برنشاندند. به زن هم‌زانو نشست و با یکدیگر آغاز ناز و نیاز کردند.

قطعه

هرکه با یار خودش صحبت خاصی کرده	تا به محشـر نشـود پـازده رنج فراق
فکرت ناز و نیاز می‌شودش حصن حصین	کی رسد با دل وی لشکر اشکنج فراق

در آن دم سـرهنگ هدایت لامکانی و پیک اورنگ پادشـاه لازمانی به نامه عون آگاهی به نگین «یَهد من یَشـاء الی صراط مسـتقیم» ممهور و در بالای ترقیم نشان وصول نوشته «واتقوا یوماً ترجعون فیه الی الله» به این نامه سعادت انجام به پیک سبک‌پای هدایت و قاصد پیغام‌رسِ عنایت به کشور قلب زاهد غفلت‌زده در رسید. همان دم لرزهای گوناگون به اندامش افتاد و برپاخاست. گفت: «ای زن غافله! مرا دستوری ده تا به کلبه خود می‌روم». گفتند: «ای عابد بدرمنده و ای زاهد ترسـنده! تو را چه شـوری شد، از که ترسیدی و از چه چنان بیم داشتی که همه وجودت لرزان شد و چنین صحبت وصلتی باز خواهی شد»؟ گفت: «ای زن غافله عذاب الیم و ای جاهله شـکنج قعر جحیم! من از خدای تعالی می‌ترسـم که آن دیّان یوم‌الدّین است. خـدا را مرا راه بده و در بگشـای هرآنچه تو را دادم حـلال باد». گفت: «ای زاهد تقی و ای عابد نقی! هیچ چنین کار نکرده‌ای»؟ گفت: «نه».

زن نیـز دانسـت که از قبل لایزالی هدایت رسـیده و هر آن چیز که آورده بود، بـه وی باز دادند؛ از آن بیشـتر نیز بسـیار اکرام کردند. افتان و خیزان و نالان و غروان و سـوزان و گریان، ز دل ندامت‌خواران و با خود ملامت‌کنان، کلبه ندامت و حجره ملامت خودش درآمد و بر روی افتاد و سـیلاب سرشـکش، همچو نیل فرات روان و شـران شـد. زن نیز از پس رفتن وی تأمل احوال دیگرگون خودش پیش آورد. به ندامت و ملامت خود را خطاب کرد و گفت: «ای غافل از عذاب رسـتاخیز و ای به جرم و عصیان بی‌پرهیز! دانی که در نزدیکی یک روز خواهد شـد که آن روز را رسـتخیز خوانند و دیوان کردگار بی‌مانند در آنجا می‌باشد، تـو به چه حالی خواهی رفت؟ آن زاهد که در همـه عمرش یک بار آهنگ زنا کرد، هنوز نکرده بود، دیدی که از عذاب خدای تعالی چون ترسـید و چگونه لرزان شـد. تو که همه عمرت بدین حال گذشته است، آخر چه خواهی کرد»؟

و از برکت ترسـش آن زاهد پاک‌سرشـت، زن را نیز پیک هدایت رسید. از جان و دل توبه کار شد و همه ماملکش [مایملکش] را بفروخت و درویشان را صدقه کرد و پی زاهد را درگرفت و به کلبه وی رسید. زاهد را پیام دادند که تو را یک زن صالحه می‌خواهد. زاهد چون بیرون آمد، نگریست آن زن است که در خانه وی بود. معصیت گذشـته به خاطر زاهد بازآمد. از ترسـش دیّان یوم الدّین، نعره‌ای زد و جان شیرینش به خدای تعالی سپرد. زن از مردن وی بسیار غمگین شد و گفت: «من آمده بودم که این را به حلالی منکوحه باشم، ببین بختم را که این نیز از عالم فانی گذر کرد. آیا هیچ از خویشـاوندانش[31] کس نیسـتی که مرا به حلالی

نکاح کند»؟ گفتند: «یک برادرش هست، اما درویش چیزی ندارد». گفت: «در من به کفایت نامردن چیز هست». آخر برادر زاهد را منکوحه شد و از وی هفت پور به عالم آورد، هر یکی به زهد و ورع یکتا گشت.

قطعه

نباشد جز ندامت چاره‌سازی با گنهکاران بگو تبت الی الله ای غریق بحر عصیانی
تویی گوینده واویلتا در صحن رستاخیز اگر غافل شوی زین کارِ فوزآور به نادانی

حکمت : از **امام محمد غزالی** پرسیدند که «ای ناظف قلوب اهل سؤال و ای کاشف رموزات مال و قال! از چه سبب است که مردمان بر دو صنف‌اند به دنیای دون طالب و راغب و دیگر صالب و ناراغب»؟ گفت: «اگر شما بدیدید که حلواپزی[۳۲] در وقت حلوا پختن به درونش تفو کرد، شما از آن حلوای خیوآمیغ می‌خورید یا نه»؟ گفتند: «نه» گفت: «اگر آن حلوا را به کسانی برند که از خیو پیام نداشته باشند آیا آنان می‌خورند یا نه»؟ گفتند: «آری به ده انگشت می‌ربایند و می‌خورند، ایرا حلوا شیرین است». گفت: «دنیا نیز همچنین است، هر آنکه واقف است که دنیا به مرداری آمیخته، آن رغبت ندارد و هرآنکه نشناخته که نهاد سرشتش که به جیفه تخمیر شده، آن چون حلوای تفوآمیغ می‌خورد».

بیت

بـه جیفه راغبی کی می‌کند سـیمرغ اسـتغنا که داند لاشه‌خواری رسم کار کرکس دون است

حکمت: از **شبلی** پرسیدند که « مردمان بر چند صنف‌اند»؟ گفت: «بر چهار» گفتند: «کدام کدام است»؟ گفت: «صنف اول آن است که دانند، دانند که دانند آنان علمااند. تابع ایشان باشید و از آنان دور مبادید، ایرا خواجه‌ی هر دو سرا فرموده است: «العلماء امناء الرسول علی عباد الله تعالی».

بیت

عالمـان بـر بنـدگان کـردگار رهنمایان شـد به فضل بی‌شمار

صنف دوم آنان است که دانند، ندانند که دانند آنان خفتگان‌اند بیدار کنید.

بیت

بسـا دانا که خود را می‌شـمارد ز نادانـان، به خود دانـش نداند

صنف سیوم آنان است که ندانند، دانند که ندانند آنان طالبان‌اند بیاموزید و به رغبت علم کوشانید.

بیت

چو اعمی اسـت جاهلان عالم عصاکش رونـد در پـی نمی‌داننـد بدوکـش

صنف چهارم آنان است که ندانند، ندانند که ندانند آنان جاهلان (؟)[۳۳] اند از ایشان دور باشید».

قطعه

بسـا نادان که پنـدارد خودش را به فضـل و معرفت دانـای یکتا
ولـی در بـزم اربـاب فضیلـت نگاهـی برنـدارد از بَـرِ پـا

حکمت: از **شُـعبَی** یک مسـئله پرسـیدند، گفت: «ندانم». گفتند: «ای زبده دانشـمندان و ای گزیده نکته

ســنجان! شــرم نداری که گویی ندانم، تویی فقیه‌تر عراقی». گفت: «ملایکه چرا شــرم نداشتند که گفتند سبحانک لا علمَ لنا الّا بما علمتَنا، اگر من ندانم چه کم و کاستم باشد»؟

قطعه

علوم اولین و آخرین از قطره‌ای کم شــد — از آن دریای وسعتمند که آن را نیست پایانی
هرآنانی که عالم می‌شماری در پس و بالا — همه تعذیر خــود خواهند به نزد علم ربّانی

حکمت : کِســری در بعض کتاب‌های هندوستان نوشته یافت که در هندوستان کوه‌ها هست که میوه‌های درختش مردگان را زنده کند. همه وزرا و حکما و علما را در هم آورد و از ایشــان پرســید؛ کس توان جواب نداشــت همه تعجب فروماندند. آخر مردی را یافتند که عاقل و کارآزموده[۳۴] بود. به هندوستان فرستادند که آن میوه‌ها را بیازماید[۳۵] تا چون شــود. ســالی بر این کار وعده نهادند.آن مرد به هندوستان رفت و یک سال در کوه‌ها گردید هر برگ و بار را تجربه کرد. چنان میوه‌ای نیافت که مرده را زنده کند. بازشد و شناخت که این سخن تمثیل است به نزد عالمی رفت از علمای هندوستان و از وی پرسید که این به چه تمثیل است؟ جواب داد که: « این مثلی است که حکیمان هندوستان گفته‌اند از آن کوه‌ها مراد علما است و از میوه‌ها مراد علم ایشــان اســت و از مردگان دل‌های جاهلان است که به علمِ عالمان زنده گردد». مرد به سوی کسری بازآمد و از این تمثیل پیام داد. حکیمان کسری همه بر این بیان را تحسین و آفرین کردند و گفته‌اند:

قطعه

گر آب زندگی جویی ز علم معرفت جویی است — هر آن یک قطره می‌نوشد حیات جاودان یابد
رهد از ظلمت جهلی رســد با اهل ارشادش — قرین خضر می‌باشد نوین از سر روان یابد

حکمت: در بنی‌اسرائیل حکیمی بود که هشتاد صندوق کتب جمع کرد[ه] بود. خدای تعالی پیغمبر آن زمانه را وحــی کــرد که آن حکیم را بگو اگر چندین دیگر نیز جمع آورد، منفعتی نیابد. اگر به ســه چیز کار نکند. اول حبّ دنیا از دل بیرون کردن اســت، ایرا دنیای دون نه ســرای مؤمنان اســت. این را کلام خواجه هردو ســرا نیز دلیل بی‌ریب است. قال علیه السلام: «الدنیا سجن المؤمن و القبر حصنه والجنهٔ مأواه و الدنیا جنة الکافر و القبر سجنه و النّار مأواه».

قطعه

بدین دنیــای دون دل کی بندد — رســوم طبــع اربــاب لبابــت
چــو با مؤمن چَه آلام و غم شــد — فرح کی دارد این سجن فضاحت

دوم با پادشــاهان ظلم‌کاران صحبت کردن اســت، ایرا آنان رفیق عالمان و سالکان نیستند. این را نیز قول شهنشــاهِ اورنگِ قاب قوســین او ادنی دلیل است. قال علیه‌السلام: «العلماء امناء الرسول علی عبادالله تعالی ما لم یخالطوا السلطان و لا یدخلوا فی الدّنیا فإذا دخلوا فی الدنیا فقد خانوا الرسل فاعتزلوهم و احذروهم».

بیت

رفیــقِ ســالکِ راهِ خدایــی — نباشــد شــاهِ ذی دســتِ تطاول

سوم با رنجشِ کس دروغ گفتن است، ایرا دل‌آزاری و دروغ‌کاری نه پیشه مؤمنان است، بل کار اهل دوزخ. به این نیز فرمان شرف‌نشانِ حضرت ابوالقاسم برهان بی‌گمان است. قال علیه‌السلام:«علیکم بالصدق فانّه باب من ابواب الجنّة و ایاکم و الکذب فانّه باب من ابواب النّار».

قطعه

نشـــاید کاذبـــی بـــا ســـالکِ حق — کـــه از راهش بـــرون آرد دروغی
نگیـــرد مـــرد کاذب در دو گیتی — ز مهـــر نـــاب امنیّـــت فروغـــی

حکمت : هر که با پادشـــاهان نشـــیند، تکبّرش زیاده شود و هر که با درویشان نشیند، شکر و رضایش زیاده شود.

قطعه

به قربِ شـــه رود از دست تواضع — به جـــز کبر و ســـیه دلـــی نزاید
ولـــی با انـــسِ درویشـــان دمادم — تشـــکر بـــا رضـــا دل را فزایـــد

خلد سیوم

پر از نغمه‌های بلبلان خلوص و صداقت برای اندوختن رضای ورد شمامت و لِاجلِ عبرت تماشاییان اهل لبابت باغبانِ خامه‌ی ذوالفراست در اخلاص باغچه هدایت را باز کرد.

اخلاص: **ابوعمر** گوید که **عثمان نسفی** روزی در بالای کرسی خلق را وعظ می‌کرد و در میان وعظ گفت: «ای مجلســیان از شما حاجتی خواهم که روا می‌کند»؟ گفتند: «چه حاجت است»؟ گفت: «مرا هزار درم اقتضا شد آن را روا کنید». هیچ‌کس اجابت نکرد. دوم بار گفت: «ای مردمان در میان شما هیچ دوست خدا نیســتی که خدا را حاجتم را روا کند»؟ هیچ نگفتند. ســیم بار گفت: «اگر یک تن نتواند بدادن دو تن یا سه تن یا ده تن بدهید».جواب ندادند. از کرسی فروآمد و به خانه خود رفت. ابوعمر گوید من نیز هزار درم برگرفتم و در پی‌اش به خانه وی رفتم. درش زدم کنیزکی بیرون آمد و گفت: «تو کیستی چه می‌خواهی»؟ گفتم: «شیخ را بگو که در بیرون تو را کسی می‌خواهد». شیخ نیز بیرون آمد. آن هزار درم را به وی دادم و گفتم: «خدا را به کس مگو که ابوعمر مرا زر داد. شاید به ستایش مردمان مرا ریا آمیزد. مرا ستایش مردمان نه مطلوب اســت، بلکه رؤیت جمال رحمان و اتّصال فرمان دیان اســت که می‌فرماید «فمن یرجو لقاء ربّه احداً فلیعمل عملاً صالحاً و لایشــرک بعبادة ربّه احداً». و از تهدید این حدیث قدســی که خدای تعالی در حق ریاکاران فرموده، ابوهریره ـ رضیَ الله عنه ـ روایت کند که پیغمبر ما ـ صلی الله علیه و ســلّم ـ گفت رب العزّة گوید: من آن خدایم که مســتغنی‌ام از انبازی به ســوی من هر آن کسی که عملی کند، به انبازیِ دیگر من که خدایم بری از آن عملم. معنی خبر آن است که هر عملی و هر کاری که دریش ریا آمیزد، آن انبازی باشــد خدای تعالی مســتغنی است از کرداری که به انبازیِ دیگر است. و در خبر دیگر آمده است که خدای تعالی هیچ کرداری نپذیرد، الّا که به اخلاص باشــد به رضای ایزد تعالی کرده باشــد و چون دریش اخلاص نبود، حق تعالی آن عمل را نپذیرد و در آخرت او را هیچ ثوابی نباشد و جایگاه عاملش در دوزخ بود.

قطعه

چنان ده با کسی شکران[ها]ت را	که جز حق دیگــری آن را نداند
بــرای آفرین هر کــس کند کار	خــدا از بــزم نیکانــش برانــد

روزی دیگــر وعــظ بود، من نیــز رفته بودم. **عثمان نســفی** به پند آغاز کرد و در میــان وعظ گفت:«ای مجلســیان! حق من بر شــما واجب اســت. از شما حاجتی خواســتم، روا نکردید، لکن خدای تعالی به دست دوســتی از دوســتان خویش آن هزار درم به من فرستاد». و به وعظ مشغول شد. پس از ساعتی گفت: «ای مجلسیان! اگر بگویم که خدای تعالی از دست کدام دوست به من آن درم را رسانید، چه زیان دارد؟ از دست ابوعمر به من رسید خدای از وی راضی باد». ابوعمر گوید بر من بس دشوار آمد، ایرا من آن درم به رضای خدا داده بودم و خواستمی که کس نداند تا در وی ریا نیامیزد، خاص به رضای خدا باشد. چون عثمان نسفی افشای کرد، من نیز برخاستم و ردا را برسر کشیدم و به دروغی آغا[ز] گریستن کردم و به نزد کرسی رفتم و دامن عثمان نســفی را برگرفتم و گفتم: «آن درم را که دیروز به تو دادم، از پدر دزدیده بودم. اکنون آگاه شــده اســت که من دزدکاری کرده‌ام، مرا بسیار شکنجی کرد. خدا را بده آن درم را تا به وی دهم و از مکر کیدش برهم». گفت: «ای دزد! برایش گفتی که با کس مگو»؟ گفتم: «آری از آگاهیدن پدر ترسیدم از برای آن تــو را لابیــدم که به هیچ‌کس مگوی، اما تو گفتی. آن نیز پیغام گرفته، کنون مرا زوری کند که درمم را به هرکه دادی باز بســتان». گفت: «صبر کن تا به خانه روم». گفتم: «به حق شــیذر [۳۶] تعالی که دامنت را از دست نهلم تا به من ندهی».

آخر کار به خادمش گفت: «برو از خانه درمِ این دزد بیاور». مرا به عتاب گفت: «بنشین ای خاین اکنون می‌آید. خداوندا من از آن درم تنگه‌ای نیز صرف نکرده‌ام». خادم درم را بیاورد و به من داد و گفت: «بگیر! خواری در همه کار بر تو باد». از وی ســتیدم و باز شــدم. مجلســیان را این‌چنین بی‌ادبی بســا دشوار آمد و دلتنگ شــدند و به ســر من گرد آمدند، بی‌شــمار تفوی طعنه دادند و بر من لعنت کردند و گفتند: «ای لئیم بدکار و ای خسیس بدافکار! لعنت بر تو و بر درم و دینار تو باد ای مردار! چون نخست در پنهان دادی، اکنون نیز در پنهان بجوی. هیچ از خدای تعالی شــرم نداشــتی که چنین دانشمند و کاملی را در میان خلق آهنگ رذالــت کردی»؟ گفتم: «ای ناس! من مالک آن درم نیســتم. از پدر دزدیده‌ام». گفتند: «برو ای منحوس ! پدرت از تو منحوس‌تر، تو از آن منحوس‌تر. لعنت بر هردویت باد».

آخر پریشان گشتند و هر کس به خانه خود رفت. من نیز شش هزار درم برگرفتم و به خانه عثمان نسفی رفتم و به درِ سرایش زدم. بیرون آمد و گفت: «ای دزد ! چه چیزت در من بازمانده است که برای خواستنش آمده‌ای»؟ گفتم: «در تو هیچ چیزم نمانده اســت. اینک تو را شــش هزار درم آوردم؛ برگیر به شرط آنکه به هیچ‌کــس نگویــی. من این را همین بــه رضای خدا آورده‌ام. به حقّ ذات پاکش اگر با کســی آهنگ گفتن می‌کنی که ابوعمر مرا چیزی داده اســت، به تکرار از تو بازســتانم». گفت: «ای دزد! شاید این را نیز از پدر و مادر دزدیده‌ای از برای آن تأکید می‌کنی که با کس نگویم»؟ گفتم: «آن بر تو لازم نیســت. اگر با کس

نگویی، آن مال من اســت. به حق خدا از تو هیچ‌کســی باز نســتاند وگر آهنگ گفتن می‌کنی، از پدر و مادر دزدیده‌ام باز ســتیدنش مقرّر است». گفت: «در آنجا بنه! من از دست تو چیزی نمی‌گیرم». من نیز در پیش وی نهادم و باز رفتم. پس از آن با هیچ‌کس آهنگ گفتن نکرد.

قطعه

بــه اربــاب رضــا هرگــز نبایــد / ز مــرد روستاباشــان ســتایش
عمل سیماب و تحسین همچو آتش / نمانــد گــر فتــد در وی نمایش

اخلاص: مردی پیش **شقیق بن ابراهیم** آمد و گفت: «ای بزرگوارِ اصحاب لبابت و ای سپهسالارِ جیوش نظافــت! مردمان مرا صالح پندارند و مرد مخلص خواننــد. من خود را چگونه بدانم که از جمله مخلصانم یا نه»؟ شــقیق گفت: «برو اســرار خود را به مخلصان عرضه کن؛ اگر بپســندند، بدان که از جمله مخلصانی. دیگر لذت‌های دنیا بر دل خود عرضه کن؛ اگر رد کند، بدان که از جمله مخلصانی وگر بپذیرد، بدان که تو از جمله ریاکارانی، دیگر مرگ را بر تن خود عرضه کن؛ اگر می‌خواهد، بدان که تو از جمله مخلصانی و اگر نخواهد، بدان که تو از جمله دنیادارانی نه از جمله ارباب اخلاص».

قطعه

نــدارد مــرد مخلــص آرزوی لــذت دنیا / کزان بوی فضاحت می‌رسد کام عفیفان را
اگر داری زر اخلاص، کردارت بکن عرضه / محــکّان معیّــر راز اعمــال حنیفــان را

اخلاص: **حامدالکفاف** گوید چون ایزد تعالی خواهد بنده‌ای را هلاک کند، به سه خصلت او را عقوبت کند. اول به وی علم ارزانی کند، از عمل کردنش محروم کند.

قطعه

هرکه با دانش نکو شــد در عمل / همچو بید است در گلستان بی‌ثمر
از تبــه خــورد گَلوشــه عاقبــت / می‌شــود آتشــکده بــا وی مقر

دوم آن است صحبت نیکان را به وی ارزانی کند و از شناختن حقشان محروم کند.

قطعه

هرکــه نیــکان را نــدارد محتــرم / آن نیابــد هــردو عالــم احتــرام
روزی چند گرچه خرامد همچو کبک / می‌فتــد آخــر بــه دام اغتمــام

سوم آن است که طاعت و عبادت را ارزانی کند و از اخلاصش محروم کند.

قطعه

گــر خلوصت نیســت با حــق در عمل / زان نخواهــی دید چیــزی جز عذاب
درهــم آوردن حــذر کــن ای حنیــف / چون زر است اعمال، ریا همچو تیزاب

ابوهریره روایت کند که رسول ـ علیه‌السلام ـ گفت: «بسا روزه‌داری که از روزه داشتن وی به جز تشنگی

و گرســنگی دیگر نصیبی نباشــد و بسا در شــب نمازکنان که جز بی‌خوابی نصیب نیابد». یعنی هرآنکه به اخلاص نمی‌کند، ایرا در خبر است که عمل بی‌اخلاص را خدای تعالی نپذیرد.

اخلاص: از **جنید ابن محمد** پرســیدند که: «مرد مخلص‌تر که را دیدی»؟ گفت: « ازین نخســت سالی چند در مکه بودم. تنگدستی مرا بسیار روی نهاد، چنان که یک تنگه را نیز مالک نیستم بود. از درازی موی سرم مرا درد سر پیدا شد. به ناچاری در بازار گردیگر و گردان بودم. مزینی را دیدم در دکانچه‌ای مردمان را تراش می‌کند. به حکمت فراســت در وی نگاه کردم. دانســتم که از اهل خیرات است. در پیش وی رفتم و گفتم: «موی ســرم دراز شــده است؛ بهر خدای تعالی بازکن، ایرا از جمله فقرایم تنگه ندارم». در دست وی توانگری بود؛ آن را بهشــت گفت: «ای توانگر تو یک بار صبرکن، ایرا خدمت تو از بهر دنیاســت و خدمت این از بهر ایزد تعالی اســت». مرا در جایگاه توانگر بنشاند و تراش کرد، وآنگه کاغذی سرپیچیده زری چند در وی به من داد و گفت : « این را بســتان و نفقه کن». آن را از وی بســتیدم و برفتم و با خود گفتم اول چیزی که خدای تعالی به من دهد، من نیز به وی دهم.

قطعه

نخریــد زیب عالــم را بــه حبه　　　محــب راه حــق جــلّ جلالــه

فــدا دارد هــزار صاحــب نوالش　　　رضاجــوی خــدا با یــک کلاله

چون به در مســجد رفتم، دوســتی را دیدم از اصحاب که مرا طلب می‌کند. چون مرا دید گفت: «یا جنید! در کجایی که از سحر تا به این دم من تو را طلب کرده‌ام». گفتم: «خیر باشد». گفت: «این صره‌ای از بصره تو را آمده است بستان». من نیز ستیدم و از همیان بیرون آوردم و بشمردم صد زر مسکّک. شاد شدم و با خود گفتم: «الحمد لله خدای تعالی من مسکین را به کام رسانید و مرا در زیر عطای مزینی شرمنده نساخت».

قطعه

ســپاس جان و دل به آن خدا باد　　　که از تسهیل رسانیدم به مطلوب

نمانــم زیــر بــار منــت کــس　　　بعونش بعد از این ناکام و محجوب

برخاســتم و در کارگاه مزینی آمدم. گفتم: «السـلام علیک یا ذی‌الکرم». گفت: «و علیک الســلام حاجتت هست»؟ گفتم: «بلی». آن صرّه را به وی دادم. گفت: «این چیست»؟ گفتم: «با خدا عهد کرده بودم که هر آن اول چیزی که به دست من فتاد، به تو دهم. اینک از همه نخست این درآمد. بستان»! گفت: «لاتستحیی من الدیان یوم الدین؛ یعنی شــرم نداری از پادشــاه رستاخیز؟ نه مرا گفتی که از بهر خدای موی سرم تراش کن»؟ گفتم: « آری». گفت: «کنون با چه رویی می‌گویی که مزدش بستان؟ هیچ کسی را دیدی که از بهر خدا کاری کند و آنگه مزدش بستاند»؟ و آن صره را بینداخت و گفت: «خدا می‌داند که تو از جمله مخلصان نیســتی. اگر از جمله ایشــان باشی، مرا رسوای نکرده‌ای. اگر من آن کار که بهر خدا کرده‌ام مزدش بستانم، رســتاخیز را به چه صورت خواهم رفت»؟ من در وی عجب ماندم و با دل خود گفتم: ای هوایی دیدی که مرد مخلص چون است و رضاجوی خدا چگونه باشد»؟

قطعه

اگر خواهی که باشی مرد مخلص | هوای غیر حق هل ، حق رضا جو
ز جــز مهر شرف‌بخشــا نخواهد | هر آن ذاتی که شد از دل خداجو

ابن عباس ـ رضی الله تعالی عنه ـ روایت کند که رســول ـ علیه‌الســلام ـ گفت که: «خدای تعالی بهشت را بیافرید و در وی چیزها نیز آفرید؛ هرگز چشــم ندیده اســت و هیچ گوش نشنیده است و به هیچ خاطری خطور نکرده است. پس ندا کرد که سخن‌گوی. آنگه بهشت سه بار گفت: «قد افلح المؤمنون» وآنگه گفت من حرامم بر همه ریاکاران و بر همه بخیلان».

قطعه

ریــاکار و مرایــی را بســا زور | رهایابــی بــه دیــوان عدالــت
مهیّــا عــزّ و دولت با هــر آن‌کو | به کوشش شد از اصحاب سماحت
فلــح با مؤمنان اســت ای مرایی | فــرح دشــوار به مردان فســالت
اگر بهــر دیگر کردی پرســتش | بســا باید خــوری از حق خجالت
بیا ای فوزی کن توبه از این کار | بخــواه از ذوالمنن عون و عنایت

امیرالمؤمنین علی المرتضی ـ رضی الله تعالی عنه ـ فرمود که: «مرایی را ســه علامت باشــد. اول چون تنها باشــد، در عبادت کردن کاهلی کند و چون در پیش مردم باشــد، به نشاط و بهجتی عبادت کند و چون مردمان او را ثنا گویند، در عمل زیاده کند و چون ذمش کنند، عمل را کمتر کند. هر آن کســی به این ســه صفت متصف باشد، از آن دور باشید، ایرا آن دشمن خداست».

قطعه

زنهــار از بــزم مرایــی دور باش | کان خطــر دارد به مرد مســتقیم
برنیایــد پرتــو فیــض قبــول | هرکه طاعت از ریا کرده ســقیم
خشک باشــد نخل طاعت از ریا | بر نبخشــد با کسی غصن هشیم

اخلاص: در بنی اســرائیل قومی بدرخت بزرگ‌تری را به اغوای شیطان پرستش کردند. آن هیزم خشک را خدا شمردند و به وی به سحرگاه و شبانگاه[۳۷] سجده کردند. مردی از مسلمانان به نزدشان گذر کرد. هرگه[۳۸] دید که به درختی عبادت می‌کند و معبود می‌شمارند. به حمیّت دین حق مرد را تندی آمد و خشم گرفت. از بهر خدای تعالی برخاست، تبری برداشت و قصد کرد که آن درخت را ببرّد. ابلیس بر صورت آدمی پیش او درآمد و گفت: «ای بنده خدا در کجا می‌روی»؟ گفت: «می‌روم که خدا را پرستش کنم و امر معروف نمایم به بریدن آن درخت». ابلیس گفت: «تو را از بریدن آن درخت چه ســود باشــد. ترسم که گبران درهم آیند و تو را رنجانند. تو از این کار بازشــو، من تو را چیزی دلالت کنم که از این بهتر اجر و ثواب یابی». گفت: «چه چیز»؟ گفت: من در هر صبحگاهی زری بیاورم و در زیر سجّاده بنهم. تو آن زر را برگیر و به درویشان

صدقه کن که از این بهتر اجر و ثواب حاصل شود».

مرد نیز راضی شــد و بازگردید. از غیرت و خشــم ساکن شد. روزی دو ابلیس بیامد و آن زر معهود بیاورد. پس از آن نیامد و نیاورد. مرد دیگر به تندی آمد و خشــم گرفت. برخاســت تبری را بر دوش گرفت، به نیّت بریــدن در ســوی درخت رفت. ابلیس نیز بــه تکرار پیش وی آمد، گفت: «ای مــرد! بدین تبر کجا خواهی رفت»؟ گفت: «به بریدن این درخت». گفت: «غلط پنداشــته‌ای آن هنگام در روز پریر رفت. به ســلامت بازشــو، و الّا تو را لطمی می‌زنم که به خاک یکســان شوی». گفت: «چرا دینه روز نکردی چون چنان توان داری»؟ گفت: «در آن وقت خشــم از حمیت دین و از بهر خدای تعالی بود و نیت تو خالص. در آن دم خدا معین تو بود، هرچه خواســتی بتوانســتی کردن، اما اکنون از بهر دینار به خشــم آمدی که چرا نیاورد. چون آن خلوص رفت، تو نیز نتوانی آن درخت را شکســتی دادن». مرد نیز دانست که هرآنچه به اخلاص نباشد، سود ندارد و به انجام نرسد.

شعر

هر آن کاری که باشد بهر یزدان — رســد با وی فیوض عون رحمان
اگــر چیــزی کنی بهر ســتایش — به دست خود خری کالای خسران
نباشد یاوری از کس به کس هیچ — در آن روزی که نامش یوم میزان
بکــن بهــر خــدا کاری وگرنــه — چه باشــد ز آفرین‌های خسیسان
خدایــا پادشــاها از تــو فــوزی — همی‌خواهــد عطا و عفو و غفران

اخلاص: **ســفیان ثوری** و **شــیبان راعی** برای زیارت **ابراهیم ادهم**، هر دو به مکّه عازم شــدند. در میان بیابان شــیری برخاســت و بر ایشان آهنگ آمدن کرد. سفیان گفت: «ای شــیبان! چه می‌بینی که دشمنی برخاست و آهنگ ما کرد. در ما سلاحی نیست، چون رها خواهیم یافت»؟ گفت: «ای امام اهل هدی و ای همام تسویل هَدی! مترس که در من سلاح هست». گفت: «در کدام است»؟ گفت: «شمشیر اخلاص. هر که برای ستایش خلق عبادت نکند، از هیچ مخلوقی نترسد، ایرا معینش خدای تعالی باشد و بنده آن خداست که ما هم بنده اوییم. چون پرستش ما برای اوست، یاور ما نیز از آن است».

قطعه

نَهیبِ شــیر نر همچــو صدای خــر گری آید — به گوش مردمی کان ملکت قرب خدا خاص است
تویی گر طالب قربت بران بیرون زدن جز حق — متاع خاص و خاصیت چو در بازار اخلاص است

شــیبان راعی به ســوی شیر جست و از گوشــش گرفت، به زبر و زیر مالید. ســفیان در تحیر ماند و گفت: «ای شیبان! این چه رسوایی است که تو می‌کنی؟ شیر را بیشتر به تند آوری که ما را هرگز سلامت ندهد. گفت: «ای ســفیان! این رســوایی نیست؛ رسوایی آن اســت که مرد جز خدای تعالی پرستش کند در هر دو سرا ترسش رسوایی یابد». رسنی را در گردن شیر بند کرد و هرچه در نزد ایشان بود، از جهاز راه چون نمد و خرقه و دیگر توشــه را همه بر شــیر تحمیل کردند و شیبان نیز برنشست. شیر هیچ سرکشی کردن توان

نداشــت تا به مکّه ســوار شــد. آن دم که سِکَکِ مکّه را نزدیک آمدند، از پشت شــیر بار را فروآوردند و رها دادند، به سوی بیابان رفت.

نظم

می‌شود خدمت‌گزار مرد مخلص شیر نر　　　از بــرای آن نکــرده از حــدود حق گذر
هرکه با اخلاص رود در کشور قربت رسد　　　می‌کنــد از خطّه دونی به منقبت ســفر

اخلاص: وقتی در شــهری چند ماه گذر کرد که قطره‌ای باران نبارید. گیاه‌ها همه خشک گشتند و زمین از تشــنگی و بی‌آبی، شکافت و کشت‌ها همه از تاب آفتاب سوخت. آخر مردمان به استسقا بیرون رفتند و دعا کردند. ابری پدید آمد، چنان که همه عالم تاریک شــد. جوان و پیر، کودک و بزرگ، همه شــادی‌کنان به شهر عودت کردند. در حال بادی پیدا شد، ابرها را پریشان کرد. قطره‌ای نیز به زمین نیفتاد و سراپا سحاب گم شد و مردمان غمگین شدند. پیری از بزرگان آن شهر را گذر به بیمارستان افتاد. جوانی را دید که بند بر پای نهاده و ســر در پیش افکنده، می‌نشــیند. شیخ گفت چون نزدیکی او رفتم، سلام دادم. جوان سر برآورد و گفت: «و علیکم الســلام یا شــیخ ! در کجا بودی؟ شاید در استسقا بوده‌ای». گفتم: «آری برای دعا رفته بودیم». گفت: «ای ریاکاران! دعا کردید بی‌اخلاص، خدای تعالی نیز ابری فرستاد بی باران».

قطعه

دسترس کی می‌شود با کام خود اهل ریا　　　بر دعاشــان درهای اجابت بســته است
شــاهد بزم اجابت می‌شــود با وی انیس　　　هرکه از شرک خفی در دیر دل وارسته است

گفتــم:«ای جوان چه شــود اگــر دعایی گویی تا خلق را راحتی باشــد که ســخت‌تر درمانده‌اند». آن جوان برخاســت، وضو ساخت و سر برآورد. دو چشم در آســمان بگردانید و گفت: «برخیز ای خواجه تا نیاغاری». من نیز برخاستم. هنوز از در بیمارستان بیرون نیامده بودم، باران آغاز باریدن کرد. چندان ببارید که از چکدبام جوی‌ها روان شد.

قطعه

باز شــد باب اجابت بــر دعای مخلصان　　　نشــکند با رد حاجت حق تعالی شــان را
از خدا هر آنچه خواهند بی‌توقف می‌شود　　　درگــذارد ســهم اخلاص دعاگــردان را

خلد چهارم

پــر از نــکات بلبلان ســنجیده مقال به مدحت خصال جلیــل ورد جمال ز درهای منظوم رشــته قال و گوهرهای رونق ســوق بندرِ حال برای تماشــاییان محک‌داران لآل صرّاف کلــک جواهر صقال در باغچه ذی‌نال و پرنهال و انجیره[۳۹] گلشن‌سرای کمال را باز کرد .

نکات جلال‌الدین مولاناـ قدّس سـّره ـ : همه اشــعار وی لطیف و شریف نظیف است و معنای ابیات وی همه اسرار کنوز ذوالجلالی و فیوض جمال لایزالی است.

نظم

ای عاشقان ای عاشقان من عاشق دیرینه‌ام / ای صادقان ای صادقان من عاشـــق دیرینه‌ام
آن دم که نور عاشقان از عالم علوی گذشت / اینجا کســی جز من نبود من عاشق دیرینه‌ام
آنجــا که قومــی گفته‌اند قالوا بلــی قالوا بلی / آنجــا گواهی مطلقــم من عاشــق دیرینه‌ام
عالــم نبــود مــن بُــدم آدم نبــود مــن بُدَم / ایــن دم نبود مــن بُدَم من عاشــق دیرینه‌ام
با نوح در کشــتی بُدَم با یوســف اندر قعرچاه / بــا عیســی مریم بُــدَم من عاشــق دیرینه‌ام
ای‌عاشقان‌ای‌عاشقان‌این‌شمس‌تبریزی‌که‌بود / ای شــمس نور مصطفی من عاشق دیرینه‌ام

نکات سلطان بایزید بن سلیمان خان ـ رحمةالله علیهما ـ : حقا پادشاه نکته‌دان و شاه معرفت سنجان است. همه اشعار وی متین و معنی‌دار و هر بیتش فرح‌شعار است و این غزل را در حال شهزادگی گفته است:

اگــر تــاجِ جهانداری میســر می‌شــود ما را / بــه تیــغِ قهرمانــی برگشــایم روی دنیا را
سر طهماسب را از تن به ضرب تیغ بردارم[40] / به زیرِ حکمِ خویش آرم ســمرقند و بخارا را
اگــر بختم دهــد یاری، به آیین ســلیمانی[41] / ز انس و جن به فرمان آورم از قاف عنقا را[42]
محــبّ چــار یــار و آل اصحاب محمّد شــو / بیــا ای رافضی بر جان خود کــن آن تبرّا را
امیدم‌هست‌ای[43]«شاهی»خدایم‌گرمعین‌باشد / به شمشــیر جهانگیری گشایم ارض[44]غبرا را

نکات هلالی ـ رحمةالله علیه ـ : از شــعرای روم اســت و بس کامل و داناســت و همه اشعار وی نازک و ایهام‌دار اســت و چنین مشــهور است که در عصر ســلطان محمدخان بن ابراهیم خان، هلالی از خواجگان دیوان بود و این جمله از اشعار اوست:

غزل

عکس‌آن‌لب‌های‌میگون‌در‌شراب‌افتاده‌است / حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است
ظاهر اســت از حلقه‌های زلــف ماه عارضت / در میــانِ ســایه نــور آفتــاب افتاده اســت
چون طبیب عاشقان گه‌گاه [45] این دلخسته را / پرسشی می‌کن که بیمار و خراب افتاده است
بلبــل افغان می‌کند هر لحظه بر شــاخ دگر / جلوه گل دیــده و در اضطراب افتاده اســت
چون هلالی را به خاک آستانش دید و گفت / این گدا را بین چه خوش عالی‌جناب افتاده است

نکات باقی افندی ـ رحمةالله علیه ـ : در صنایع اشــعار از همه شاعران خرده بین و نکته‌دان است و همه بیتش از ایهام و تجنیس خالی نیست و دیوان وی در یزد و سرخس و شیراز و قندهار مشهور است و ابیاتش را در اعتبار دارند و از استاد می‌خوانند، چنان‌که ما حافظ را می‌خوانیم و این از جمله اشعار وی است:

غزل

گلرخان ســوی چمــن عزم تماشــا می‌کنند / بلبلِ شــوریده را سرمست و شــیدا می‌کنند

در چنین قحطِ شــراب از لاله‌هــا در حیرتم | کز کجــا این ســاغرِ گلرنگ پیــدا می‌کنند
از جفایِ محتسب چون لاله امروز اهل عیش | دور جــامِ بــاده را در کوه و صحــرا می‌کنند
بر گل و شمشاد از آن دلبسته شد مرغانِ باغ | میــلِ آن رخســاره و قــدّ دلارا می‌کننــد
«باقیــا» بــر طــرهٔ زنجیرمویــان دل مبنــد | چون تو را دیوانه می‌ســازند و رسوا می‌کنند

نکات درویش‌پاشــا ـ رحمةالله علیه ـ: از گزیده ارباب لبابت و زبده اصحاب بصالت اســت و همه اشعار وی نکته آمیز و رشــحاتِ کلکش ایهام‌ریز اســت و دو دیوان دارد یکی فارســی و یکی ترکی است. هر دو لطیف و معنی‌دار و نظیف نکته‌شعار است. دو بار به بوسنه والی شده و سالی چند نیز در اکره محافظ بوده و چنین مشــهور اســت که از گزیده اولیاءالله بود و یادگار حضرت مولانا مثنوی را آغاز تنظیر کرد و جزوی دو ساخت. شبی در خواب مولانا را دیده و وی را گفته: «ای درویش! کتاب من هرگز تنظیر نپذیرد. از این سودا باز شــو». وآنگه فارغ شــد و آن دو جز[ء] که نوشته من آن را دیدم، بسیار معنی‌دار و لطیف بود. فقیر چنان پندارم که از وزرا آن چنان کامل و دانا نیامده است و این از جمله اشعار اوست:

غزل

اگر آن ســر و قد ســازد مشــرف خانه ما را | نثــار مقدمــش دارم همــه دنیــا و عقبــا را
نگردد تشــنگیِ عشــق زایل از دلِ تشــنه | اگر نوشــد به یــک دم آب‌های هفت دریا را
به یک غمزه ربوده تُرکِ چشمت صدهزاران دل | کسی هرگز ندیده در جهان این‌گونه یغما را
اگــر میل جمــال دلبــران دارم عجب نبود | چون آدم کو نباشــد جانبخــشِ روی زیبا را
نظر کن بر دلِ درویش و رحم آر ای شهِ خوبان | نصیحت بشــنو و ضایع مگــردان پندِ دانا را

نکات درویش پاشــازاده - رحمةالله علیهما ـ: در رســوم نظم و نثر از پدرش بیشــتر نکته‌دان و خرده سنجان است. همه اشعار وی در ترکی و فارسی ایهام‌دار و متین و خوب است. بی ریب و گمان، اسرارِ الولد سرّ ابیه در وی ظاهر شده و این بیت‌ها از ابیات وی است:

نظم

بیــا کــه ســیر خرابــات عالمــی دارد | عجب هوای خوش و خاک بی‌غمی دارد
منــه پیاله کــه بهر بنای سســتِ جهان | اســاس میکــده بنیــاد محکمــی دارد
مگر به می غم دوران ز دل شود بیرون[۴۶] | کســی که لاله صفت داغ همدمی دارد
ز بهر برگ «صبوحی» بهار عمر خوش است | ولی چو موســم گل فرصــت کمی دارد

نکات خسروپاشــا ـ رحمةالله علیه ـ: کامل و فروهیده و معانی‌پرور و اشــعر ذاتی‌ست. بسا تصوف‌شناس و همه ابیاتش دارنده جناس. در هرحالی اســتاد سخن‌ســازان روم است. در بعضی مجموعه دیده‌ام که این غزل را به خســرو عجمی اســناد کنند. فقیر در دیوان خسروپاشا دیده‌ام و چنین پندارم از آن است. صحتش را ایزد تعالی می‌داند:

نظم

دلـم در عاشـقی آواره شـد،آواره‌تر بادا | تنـم از ذلتی بیچـاره شـد،بیچاره‌تر بادا
چه عیّاری به تاراج عزیزان زلف پرپیچت | به خونریز غریبان چشـم تو عیّاره‌تر بادا
دلم صدپاره شد از غم، نه ز آن گونه که برگردد | اگر جانان بدین شاد است یارب! پاره‌تر بادا
چوبا تردامنی خو کرده «خسرو» بادو چشم تر | به آب چشم پاکان دامنش همواره تر بادا

نکات خیالی افندی ـ رحمةالله علیه ـ: از گزیده اولیاءالله است. ظاهر و باطنش به فیض علوم الهیه معمور و در هر فنی متفنّن و چنین مشهور شده آن دم که از عالمِ سریع الزوال به عالم نوال و کمال گذر کرد. در جیب تاریخ وفاتش یافتند که گفته:

بیت

خیالـی هجرتینـه دیـدی تاریـخ | سـوزی دلده خیالـی کـوزده قالدی

و در فارسی اشعارش از ترکی نیز بهتر است و این از جمله اشعار وی است :

غزل

ای تیـر غمت را دل عشـاق نشـانه | خلقی به تو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه سـاکن مسجد | یعنی که تـو را می‌طلبم خانه به خانه
مقصود من از کعبه و بتخانه تو بودی | مقصـود تویـی کعبه و بتخانـه بهانه
حاجی به رهِ کعبـه و من طالب دیدار | او خانـه همی‌جوید و من صاحبِ خانه
افسـون دل افسانهٔ عشق است وگرنه | باقی به جمالت که فسون است و فسانه
هرکس به زبانی سخن عشق تو گوید | عاشـق به سرود غم و مطرب به ترانه
تقصیر «خیالی» به امید کرم توسـت | یعنی که گنه را به از این نیست بهانه

نکات فتوحی ـ رحمةالله علیه ـ: از مشـایخ کرام اسـت و بسـیار تصوف داند. چنین مشهور است در عهد سلطان محمد از پوست‌نشینان استانبول بود . این از جمله ابیات وی است:

غزل

بـازار بتـان زآن قد و رفتار شکسـته | گلبرگ رخـش رونق گلزار شکسـته
فریاد که آن نرگس افسـونگر مستش | رسـم ورع و زهد به یک‌بار شکسـته
آن دل که اساسش ز غم عشق تو باشد | کی می‌شـود از طعنهٔ اغیار شکسـته
دلشاد ازآنم که شـد از سیل سرشکم | غم‌خانهٔ هسـتی در و دیوار شکسـته
مستی «فتوحی» همه از ساغر عشق است | زآن جام هوس بر سـر اغیار شکسته

نـکات رشـدی ـ رحمـةالله علیه ـ: بـس کامل و دانا و عاقل نظـم‌آرا در هر فنی اسـتاد یکتا و بزرگوار بی‌همتاست و در صنایع اشعار ماهرتر. در فارسی همه شعرش نظیرهٔ عرفی‌ست و در ترکی نظیرهٔ باقی. این

از جمله اشعار وی است:

غزل

مرا از جام می خوشتر نباشد همدمی دیگر	مــرا از دختر رز به نباشــد محرمی دیگر
به زخم کهکشان خویشتن نه مرهم صحبت	بباید ای فلک چاک دلم را مرهمی دیگر
برون[47] آمد خط سبزش، جنون تو مبارک باد	تو را ای دل نمود از نو غمی و ماتمی دیگر
ز رویت برندارم دیده پرخون که می‌بینم	گل رخسار سرخت را نشاید شبنمی دیگر
نماید «رشدیا» صد عالم از جام فلک، لیکن	درآور جام می بنگر که بینی عالمی دیگر

نکات آذری[48]ـ رحمة‌الله علیه ـ: بســا نکته‌آمیز ابیات ســازد و دو دیوان دارد در ترکی؛ یکی بی‌نقط و یکی منقوط. از این دیگر نشنیده‌ام و در عصر رشدی بوده و با یکدیگر بسیار تنظیر گفته‌اند. عقل چنین پذیرد که هر دو از یکدیگر کمتر نیستند. این از جمله‌ی اشعار وی است:

غزل

شراب صبر ای دل گرچه تلخ و جان‌ستان باشد	ولیکن تلخی روزی جدایی بیش ازآن باشــد
فراق دوســتان دیدن نشانی باشــد از دوزخ	معاذالله غلط گفتم که دوزخ زو نشــان باشد
مــرا از هیبــت روز قیامــت چنــد ترســانی	قیامــت پیش ما روز وداع دوســتان باشــد
به استغنای وصل ایمن مباش از عادت هجران	که گر نوشی دهد ایام، زهری در میان باشد
قیامــت«آذری» با یار بر جنّت شــرف دارد	چو یار از یار دور افتد، قیامت آن زمان باشد

خلد پنجم

پــر از رقــوم لطیفه‌های نزاهت از زبان مرغان ریاض فصاحت که هریکی بضاعت بُزاعت و جان دل‌ها را مایه بشاشــت براعت اســت برای نشر نکات اصحاب نظافت باغبان خامه باغ بلاغت در باغچه لطافت را باز کرد.

لطیفه: روزی پیش خواجه هر دو سرا محمد ـ علیه السلام ـ پیره‌زنی آمد که پوست رویش درهم گرفته و همــه دندانش ریخته و حســن و آن آدمــی از وی گریخته. خدای تعالی می‌داند که چند ســال از روزگار خویش خورده. قامتش از بار عمر خم گشــته و گیســویش همچو لیف سپید با یکدیگر پیچیده و گر کسی از وی پیغام گیتی نافرجام پرسد، از قبیله مارجی خبر دهد.گفت: «ای مصطفای [ا]نبیا و ای منتهای اصفیا! آیا من در رســتاخیز به بهشــت می‌رومی»؟ گفتا: «ای خواهر دختر دنیا و ای بیوه کالیوه بی‌صفا! هیچ چون تو فرتوتی به بهشــت نخواهد رفت». چون پیره زن از رســول ـ علیه‌السلام ـ چنین پیغام شنید، آغاز گریستن کرد و گفت:«یا رســول الله! در شــأن من آیت آمده که من به بهشت نروم یا آن کجا رود که من در دنیا تو را دیدم و مصاحبه تو گشتم در عرصه رستاخیز مرا به لطف شفاعت از اجمله اهل بهشت نمی‌خواهی کرد»؟

نظم

گــر نکنی لطــف و شــفاعت مرا — شــأن مــن اســت گفتــن واویلتا
جــز تو مــرا کــس نکند یــاوری — جان و ســرم بــا تو فــدا مصطفا
چون تو شدی رحمت حق با جهان — امتــت از جــود تــو خواهــد عطا
با تــو گواهم که تــوی دو جهان — شــاهد حــق، پادشــهِ ماســوا
چون شــده بیمارِ گنــه ای طبیب — از تــو شــود بــا دل فــوزی دوا

وآنگه پناه بینوایان و پادشــاه دلنوازان به تبســم فرمود که :«ای ناکام روزگار و ای خواهشگر دارالقرار! یا نه شنیده‌ای که خدای تعالی پیره‌زنان را در سازده ساله دخترک سازد و پیران را در سه سی ساله جوانک و همه ارباب بهشت را بر این منوال گرداند، وآنگه به دارالسلام نهد». چون پیره‌زن از پیغمبرـ علیه السلام ـ چنین مژده‌ها شنید، شادی یافت و ذیلش [۴۹] را بوسیدن گرفت.

قطعه

زهی لطف خداوندی که می‌ســازد جوان‌ساله — ســراپا کهنه‌ســالان را ز شایستن نعیمش را
که دارد آنچنان قوّت که با شکری بیرون باشد — ز بارهای سپاس این‌چنین لطف عظیمش را

لطیفه: درویشــی به زیــارت **احمدبن اصم** رفت برای اندوختن نفقه یــک‌روزه. احمد ابن اصم گفت: «ای درویش! اگر مرا پیغمبران را یک به یک شــماری، تو را بســیار اکرام می‌کنم و از خاصان خود می‌گردانم». درویش نیز آغاز شــمردن گرفت و گفت: «اول پیغمبران آدم ـ علیه الســلام ـ که پدر بزرگوار ماســت؛ دوم نوح ـ علیه الســلام ـ که پدر دوم اســت؛ سوم حضرت ابراهیم ـ علیه السلام ـ که جد اعلای پیغمبر ماست صلعم؛ چهارم حضرت موسی ـ علیه السلام ـ که کلیم خداست؛ پنجم فرعون است که نیل را به فراز برد». احمدبن اصم گفت:«ای درویش! این چه دیوانگی‌ست می‌کنی؟ دشمن خدا را پیغمبر می‌کنی»؟ گفت: «ای ملک! آن پیغمبری نیز راضی نشد، ادعای خدایی کرد». پادشاه را این لطیفه خوش‌تر آمد و دانست که این مرد ظریف، از لطیفه‌گویان است. بر مقاوله سابق اکرام کرد و از خاصان خود ساخت.

قطعه

هرآینــه نمانــد مــرد خوشــگوی — بــه زیــر منــت بــار خسیســان
شــود روزی ز نــاداری بــرآرد — چنین باشــد رســوم علم و عرفان

لطیفــه: مــردی را ماد[ه]گاوی بود گم شــد. دلّالی را به اجرت گرفت و بانگ زدانید نیافت. آخر ناامید شــد و بگریســتن آغــاز کرد. مردی از دوســتان خویش به تعزیتش رفت و گفت: «ای یار غــار دیرینه تا به چند می‌گریی؟ ماد[ه]گاوت نه درین شهر گم شده»؟ گفت: «آری درین شهر گم شده است».گفت: «گریه مکن ایرا هر آنکه دزدیده اســت، بانگ دلال را شنید باز نداد بی‌ریب است. تو در رستاخیز بازستانی». گفت: «ای برادر من آن را نمی‌گریم ! ترسش من آن‌ست که به دست دانشمندی می‌افتد آن نیز به اصول شرع می‌نهد و می‌خورد، من در رستاخیز ستیدن توان ندارم».

قطعه

اگــر گم‌کــرده را یابــد حکیمــی | به تأویلش خورد بــی باک و پروا
نــدارد میــل دادن صاحبــش را | اگــر باشــد هویــدا گاوِ موســی

لطیفه: درویش خرسواری به خانه کسی مسافر شد، در آن وقتی که خوانچه آبشخور خورده و نوردیده بود. درویش نیز چند روزی گذشته بود که شاهدِ قرصِ نان را ملاقات نشده و در هامون گرسنگی سلسله جنبان صبّار بود و تندیدن شــکمش همچو صدای بَخنَوی خانه را لرزه کار کرد. به چنین حال ســاعتی چند انتظار خوان مهمانی کرد آخر دید بی طلب نخواهد شد آنگه آغاز تکلم کرد و گفت: «ای میزبان مهمان‌نواز و ای باذل خوان جَوَعان نکته‌انداز! من از بزرگواران شــنیده‌ام که مردم را به دو چیز خمیازه غلبه می‌کند؛ یکی از گرسنگی و یکی از بی‌خوابی. هنوز خوابم نیست، نمی‌دانم که از چه مرا غلبه کرد»؟ گفت: «من چه دانم از چیست؟ طبایع مردمان با یکدیگر مخالفند».

بیت

چــه دانــد مردمــان ســیر و ریــان | که چون حال‌ست جیاع در کنج احزان

درویــش دیــد که این میزبان از چنیــن نکته‌ها گفتن چیزی نخواهد داد، آخر بــه هویدا گفت: «ای خاندان ذی‌نــوال و ای کامــران خوش‌خصــال! در آن دم که ما طعام خوریم، آیا در کجا می‌خســبیم»؟ گفت: «ای درویش! ما نان خورده‌ایم. ســپاس به ایزد باد خانه ما فراوان اســت. در هر کجا که خواهی بخسب و هرآن جایی که بپسندی راحت کن».

بیت

نیابــد مــردم گرســنه راحــت | مگر بخشــد خدا صبــر و قناعت

درویش آخر از خوردن و آشــامیدن مأیوس گشــت. برخاســت و به آخور رفت. از پشــت خر خودش پالان برگرفــت و آغــاز کوفتن کرد. خر از باهکیدنش[50] به فریاد آمد و بانگ بلند زد، چنان‌که همه طفلان محلّه از بیم بانگش در گهواره آغاز گریستن کردند. مردمان از هر سویی به سرش گرد آمدند و گفتند: «ای درویش حق‌شــناس! این چه گنه کرده اســت به چنین کوفتنش شایسته شــده»؟ گفت: «در تلیه[51] نانم بود خورده اســت برایش می‌کوبم». میزبان گفت: «ای درویش! خدا را مکوب ما کنون تو را نان بیاریم». گفت: «من می‌دانم که شــما پنیر[52] نیز می‌بیارید، امّا این کم‌آموز دور دیگر بار نیز می‌خورد». میزبان با پرســتار خویش فرمود: «بروید و خوانچه بیارید تا این بانگ بلا رها یابیم». به زودی پرســتاران خوانچه رســانیدند. درویش نیز از کوفتن بازگشت و خر را گسیل داد.

قطعه

هرآینــه نمانــد مــرد فــرزان | به نــا بهــره ز کار زفــت فرناس
شــود هرآنچه می‌گوینــد در عالم | ز دســت مــردم جایع نــوا کاس

لطیفه: **خیالی** - رحمةالله علیه ـ به خانه **رازی** رفت . ســاعتی چند بنشســت، هنگام طعام شــد . بســیار

انتظار کشـید، اما چیزی بیرون نیامد. از روزن کاخ بیرون نگریست، دید که مرده‌ای را به گورستان می‌برند. خیالی نیز برپا خاست و گفت: «ای یار همدرد! آیا به چه دردی تو را مرگ رسیده است»؟ اندکی توقف کرد وآنگه گفت: «برو ای یار قدیم که ما نیز به آن درد گرفتاریم. بسـیار نماند که از پس تو می‌رسـیم». رازی گفت: «ای برادر! خدای تعالی می‌داند که تو را جنون رسـیده اسـت. ایرا مرد هشـیار به مرده بی‌روان چون سخن اندازد»؟ گفت: «مرا جنون نرسیده است، بلکه به همت بزرگواران ایزد تعالی مرا لسان حال را ارزانی کرده. این مرده نیز از دوستان من بود. برایش سبب مرگ وی پرسیدم». گفت: «ای برادر چون لسان حال می‌دانی، این از کدامین مرض مرده اسـت»؟ گفت: «در خانه کسـی چون من مسـافر شده، چندان ساعت انتظـار خوانچه آبشـخور کرده، آخر نیامده. سـبب مرگش این بوده. من گفتم کـه ما نیز همچنان دردی را مبتلا گشتیم. بسیار نماند[۵۳] که مرگ ما نیز می‌رسد». رازی دانست که نکته از چه چیز است. در آن ساعت آراسته خوانی بیرون آورد.

بیت

به جان خود رود داند خسیسان پاره‌ای نان را　　　نماید پیکر تلخی برایش چشـم مهمان را

لطیفه: پادشـاهی بسیار دلتنگی درآمد، چنان‌که در هیچ جایی آرام گرفتن نتواند بود. به وزیرش گفت: «مرا چیزی بسازانید که تا از آن دلم درنگی می‌کند». وزیر نیز از زر خالص سیبی سازانید، همچو بیضه شترمرغی و به پیش پادشـاه بیاورد و گفت: «ای شـاه کرم‌گستر و ای پادشـاه خوش‌پیکر! اینک تو را یک درنگی دل سازانیده‌ام که هیچ‌کس مالک آن نشده است». پادشاه گفت: «ای از دایره خردمندان دور و ای از نگریستن سیم و زر مسرور! صدهزار سپاسم به ایزد باد که از لطف بی‌دریغش به چنین کشوری پادشاه شده‌ام. مرا سیم و زر چه درنگی دل می‌کند، بلکه آن را جز تو گداچشمان کسی نظر نکند و به اعتبار ننگرد».

بیت

به سیم و زر نظر کی می‌کند مردان مستغنی　　　که آن دام فریب دهر و آرایش زن شـد[۵۴]

وزیر گفت: «ای شـاه کامران و ای پادشـاه ذی‌عرفان! من آن را برای نگریسـتن نسـازانیده‌ام، بلکه برای تماشـای دروغگویانی بفرمای با مردمان هر آن‌کسـی که دروغ ناشنیده و نادیده می‌گوید، به وی می‌دهم. ببین تماشـای دروغزنان چگونه باشـد و درنگی دل چون شود». پادشاه نیز فرمان داد هر آن‌کسی که دروغ نادیده و ناشـنیده می‌گوید، من این زر را با وی عطا می‌کنم. چون این خبر در بازارها شـیوع یافت، مردان دروغزنان پی در پی به در پادشاه گرد آمدند، هر یکی به دروغ نو ساخته. پادشاه زر را برای ندادن همه دروغ ایشان را تصدیق کرد، همچنان هر آن‌کسی که دروغ گفت، پادشاه گفت: «راست گفتی. این نه دروغ است». آخر مردی خمی را بر پشت خویش بندید و به در پادشاه رفت. دربانان گفتند: «ای مرد! به این خم در کجا خواهی رفت»؟ گفت: «از دروغگویانم. به حضور پادشـاه خواهم رفت». گفتند: «ای مرد تو نه آن‌کسـی که دیروز در حضور پادشـاه دروغ گفتی و پادشـاه تو را راستی داد»؟ گفت: «آری آنم اما آن روز در نزدم بسیار دروغ نبود. اکنون به خم آوردم هر آن دروغی که بپسندید بگیرید و هر آنکه نپسندید به من باز دهید». آخر

به حضور بردند. گفت: «ای شاه حق‌گزار و ای پادشاه خوش‌کردار! پدرم از تاجران مالداران بود و با پدر شما بسیار خدمت کرده و در وقتی پدرت به خزینه محتاج بوده از پدرم جفت بار به این خم وام گرفته. اکنون من نیز از محتاجان شــدم حقم بده تا پدرت در گور به وام نماند». پادشــاه چون این بشنید جانش بر سر جست و دلش خراشــی گرفت. به چنین حیرتی گفت: «این چه دروغ اســت که می‌گویی ؟ پدرم از هیچ کسی وام نگرفته اســت». گفت: «ای شــاه اگر مرا تصدیق می‌کنی خم‌ها را پر کن و اگر تکذیب می‌کنی آن سیب زر را مرا به زودی بده که از تنگدســتانم». پادشــاه دید که مرادش دیگر است سیب را به دستش کرد و گفت: «ای مرد خدارا در دیگر زمانی چنین دروغی مگو که دلخراش است».

قطعه

مگو با هیچ کســی ای مرد پر فن	دروغی کــه ازآن دل می‌خراشــد
بگــو بــا دوســتان نرمــی لطیفه	کــز او با جان و دل شــادی فزاید
اگــر رســم لطیفــه برنیــاری	مگــو زآن می‌شــود دردســر آمد

خلد ششم

پر از بوی گل‌های گلبن ســیادت و از نکهت افواه ســنبل‌های باغ ســخاوت و از شمّ شکوفه‌های ریاض ســماحت و از صدای شکســتن خارهای سفالت و بیرون کردن خاشــاک دنائت برای پاک کردن خس‌های خسّت خسامت کلک باغبان گلگشت طراوت در گلشن‌سرای سخاوت را باز کرد.

ســخاوت : فضل برمکی را پســری به دنیا آمد، همه نکته‌سنجان به نوتاریخی تهنیتش را رفتند، اما در میان ایشــان مردمی بود که در هر فنّی مهارت یافته و به هر علمی امتحان شــده لیک از روزگار بی‌وفا ستم تنگدســتی کشــیده و از گردش گردان جفای ناداری دیده بود آن نیز به تاریخ در مجلس برمکی رفت و در صف نعال نشست.

قطعه

درین عالم نمی‌دانم چه حال است	که جای ذی‌هنر صف نعال اســت
چنــان پنــدارد اصحاب ســفالت	عطا کردن به اهل دل وبال است
نمی‌دانــد کــه قلــب نکته‌دانــان	تجلــی‌گاه حق جلّ جلال اســت

آنگه پسر را به ششتری پوشانده بیرون آوردند و به دست هرکسی دادند. هر یکی دعا کرد و تاریخ را در برش نهاد یک به یک تا رجال محفلش تمام شد وآنگه پسر را به درون بردند و تاریخ‌هایش در پیش فضل برمکی نهادند. آن نیز هریکی بخواند، آفرین کرد. اما تاریخ آن مرد ســتمدیده را بر همه تقدیم کرد و تحســینش بر وی زیاده شــد. آنگه بفرمود هر آن‌کســی که حاضر بود، هر یکی را چهار هزار زر دادند و ده هزار نیز آن دم که از درش بیرون رفتند، از روزن‌های ایوان بر ایشان را نثار فرمود و کردند.

قطعه

جوانمــردی اگر بیند ز مرد منقبت پیشــه	سرش را زر نثار و با هزاران عزت و تحسین

پسندی کی کند جود کرم ور کز درش مأیوس　　　　رود مردان تنگدستی نیابد دولت تمکین

برمکی غلامی را گفت: «آن مرد که در صف نعال نشسته بود، مرا باز بیار». آن نیز از پسش رسید و بازآورد. وی را به تکرار دوازده‌هزار زر داد و خلعتی نیز پوشانید، اما بر مقتضای سیرِ سپهرِ واژگون ماهی چند برنیامد که برمکیان را هارون‌الرّشید غضب کرد و بکشت و جای خانه‌ی ایشان را جو کشت اسبان را می‌چرانید و درین عالم عرق برمکیان گم شد کس ندانست که از چه گناه است بر ایشان چنین ظلمی.

بیت

مرد عاقل کی کند بر لطف شاهان اعتماد　　　　توأمان است لطف و قهرش یکدیگر وابسته است

اما آن مرد از کرم فراوان فضل برمکی توانگر شد و چندان گرمابه و آسیاب خرید و چندان کارگاه به دست آورد و بسا خیل حشم و بسیار پرستار اهل خدم پیدا کرد و در بغداد از بزرگواران ارباب شد. به این حال روزگاری در میان گذر کرد. روزی گرمابه‌گری را تنبیه کرد که حمام را تخلیه می‌کند از دلّاک و ناطری دیگر کس نباشد. گرمابه‌گر نیز همچنان کرد و جوانی بود در صنایع دلاکی از همه استاد در خدمتش از همه خوش‌نهاد بود از تخلیه‌ی حمام خبر دادند آن نیز درآمد آن جوان به خدمت آغاز کرد و خواجه را از خدمت وی فرحی برآمد. در این میانه بیتی چند از تاریخِ پور فضل برمکی بخواند. جوان چون این بیت‌ها بشنید، تابش نماند از هوش بخورید و به زمین افتاد. خواجه چون این بدید، به جستی بیرون گریخت. حمامی را تعزیر زبان کرد، این جوان را دانسته‌ای که مصروع است، چرا به خدمت من تعیین کردی؟ گفت: «خدای تعالی می‌داند پنج سال است که آن جوان در این گرمابه دلّاکی می‌کند. من از آن چنین حالی ندیده‌ام و از کسی نیز نشنیده‌ام که چنین حالش هست». جوان ازآن حالتی بازآمد خواجه به خانه‌ی خویش برد و گفت: «ای جوان این حال تو را از چه طاری شد؟ هیچ دیگر بار در نخست چنین می‌شده‌ای»؟ گفت: « نه» گفت: «اکنون از چه سبب به چنین حالی گرفتار شدی»؟ گفت: «ای خواجه تو چه خواندی در گرمابه؟ می‌دانی»؟ گفت: «می‌دانم»! گفت: «تو آن خانه را دیدی که برمکیان درآن نشینیدی»؟ گفت: «آری دیده‌ام. خدای تعالی روان برمکیان را به جنّت و جمال مسرور گرداند همه این مال و منالم که می‌بینی ازآنان است». گفت: «آن پسر را نیز می‌دیدی که برای وی تاریخ ساخته‌ای»؟ گفت: «آری! پور فضل برمکی بود». جوان به تکرار از دایره عقل بیرون شد و درافتاد. به رویش آب فشاندند باز به هوش آمد و گفت: «ای خواجه! چنان دانسته باشی که من آن پسر بی‌بختم که از چنان پدری پس ماندم».

بیت

ای [55] جفای اخترم با که شکایت می‌کنم　　　　همچو من آن نیز با حکم قدر مجبور شد

آنگه خواجه برخاست، چشم و جبینش را بوسیدن گرفت و گفت: «سبب دولت من توی ! من درین ساعت هر آن چیزی را که مالکم نیمش به تو باد دیگر نیمی مرا تا به مرگ بس است». جوان گفت: «ای خواجه من نه از آن عرقم که داده‌ی پدرم باز می‌ستانم اگر از دستم آمد بود، من نیز دَهَمی. همین تو اندک بنشین که در گرمابه یک چیزم مانده است شاید کسی برگیرد. آن را می‌بیارم وآنگه با تو مشاوره می‌کنم». خواجه

نیز دستور داد. برفت و گم شد کس ندانست که در کدام جانب رفت و چه شد.

قطعه

اگر خیرالخلف پوری به پس می‌ماند از والد — نـدارد آن ضراری با پـدر ، خیر دعا آرد
معاذالله اگر پیش وگر پس ناخلف باشـد — همیشـه بـر روان والدینـش را اذا آرد

خاتمه الکتاب

التماس از خرد[ه]بینان گلگشـت معرفت و از نکته‌دانان گلشن‌سرای منقبت هرآنگه که نظر پاک ایشان در این ریاض افتد، قصور خدمت باغبانش را به عفو ـ رسم قدیم بزرگان ـ بپوشند.

قطعه

سپاسـم ذوالمنن را کایـن کتابم — تمام می‌گشت به فیض عون وهّاب
قصـورم را هرآنکـه می‌کند عفو — قصورش را کنـد عفو لطف توّاب

در آن وقتی که این یادگارِ پسمان تمام شد، تاریخ هجرت خواجه دو سرا:

بیت

به احباب ایـن در آن باغ نوم بود — هـزار و صد به پنجـاه و دوم بود

مثنوی

بـه انجـام می‌رسـد ایـن بلبلسـتان — چـو پـر شـد گلشـن دل‌هـا ز الحان
بسـا خدمـت گزاریـد باغبانـش — بسـا همـت بـرآورد پاسـبانش
کـه اعنـی: حضـرت شـیخم نگاهی — رسـید با مـن بـه او یک تاج شـاهی
شـدم بـا همتـش از پوست‌نشـینان — شـدم بـا خدمتـش جویـان و پویـان
سـمی حضـرتِ شـیرِ خـدا اوسـت — چـو هم‌نـام علـی المرتضـی اوسـت
سـزد گر تـا بـه حشـر او را سـتایم — کـه در درگاه وی یـک خـاکِ پایـم
مـرا گفـت هاتـف غیبـی بـه آواز — که: «ای فوزی ! خموشی به از این راز »
نباشـد محـرم رازت بـه هـر گـوش — بکـن مدحش ز دل با اهـلِ دل گوش
کـه شـد از همتـش ایـن بلبلسـتان — انیـس بـزم خـاص نکته‌دانـان

فللّـه الحمـد علی الافتتاح و الاختتـام قد وقع الفراغ عن ید عبد ضعیف المذنـب المحتاج الی رحمة ربه و شفاعة نبیه **مصطفی بن صالح النآملی الموستاری** عفهما الباری سنه ثلث و ستین و مأته و الف.

واژگان و اصطلاحات

آخش: ارزش، بها. آخشـگران نیز به این ترتیب به معنی گران‌بها اسـت. در لغت‌نامه، صورت صحیح آن اَخش گفته شـده اسـت و این بیت عنصری به عنوان شاهد مثال آمده است: خود نماید همیشه مهر فروغ -

خود فزاید همیشه گوهر اخش

استنجا: شستن جای پلید و نجس را که بول و غایط درآن بوده است و سنگ و کلوخ بدانجا مالیدن. سنگ استنجا: سنگی که بدان تطهیر کنند (فرهنگ فارسی معین)

اسعاف: برآوردن حاجت.

آغاریدن: خیساندن‌تر، نهادن، نم کردن، فژغردن، فرغاردن، آغشتن، فروشدن آب و نم در چیزی، خیسیدن، نم‌کشیدن، نرم شدن، فروبردن آب و نم در جسمی، از زمین و جز آن :

به هنگام نان شیر گرم آوری — بدان شیر این چرم نرم آوری
به شیر اندر آغاری این چرم خر — چنان چون که گردد به گیتی سمر...
کنیزک همی خواستی شیر گرم — نهانی ز هرکس به آواز نرم ...
دو هفته سپهر اندرین گشته شد — به فرجام چرم خر آغشته شد

(فردوسی) (نقل از لغت‌نامه)

اغتمام: اندوهگین شدن.

انین: ناله، نالیدن.

باهکیدن: شکنجه و آزار دادن.

براعت: تمام شدن در فضل.

بزاعت: ملاحت.

به تند آوردن: خشمگین کردن.

بسمل کردن: سر بریدن. چون قبل از سر بریدن بسم الله الرحمن الرحیم می‌گویند.

بطر: در شادی از حد گذشتن. بطر نعمت گویند به معنی ناسپاسی کردن.

تند: خشم و غضب.

پازده: لگدمال.

دو تا سختی: سختی مضاعف. قیاس شود با دو تا دشوارتر.

دوشمن: اکنون نیز در زبان بوسنیایی به «دشمن»، «دوشمن» می‌گویند. (رجوع شود به زبان و ادبیات فارسی در بوسنی و هرزگوین، ص۷۰)

دیان : قاضی ، داور و حاکم، از اسماءالله.

روستاباشان : عوام ناس، روستاییان که وجهه خوبی در ادبیات فارسی ندارند. عبید زاکانی در تعریفات، ذیل قزوینی می‌گوید: هم دهی هم روستایی. (رجوع شود به تصحیح دکتر حلبی از تعریفات عبید، انتشارات اساطیر) نیز این بیت:

بفریبد دلت به هر سخنی — روستایی و غرچه را مانی

سبع المثانی: سوره فاتحةالکتاب.

ستره: اســتره آلتی است که بدان سر تراشــند و به عربی موسی گویند. (برهان). چون موی سر را بدان بســترند، یعنی پاک و محو ســازند، به این اسم موسوم اســت. (انجمن آرا)، موسی (منتهی‌الارب). محلق، محلقه، حنفاء، (منتهی الارب). تیغ، تیغ سرتراشی، مردودة (منتهی الارب). مخفف آن: ستره (لغت‌نامه)

سفالت: سفلگی، رذلی، حقیر شدن.

سماحت: جوانمردی.

سمی: همنام.

شمامت: بوییدن.

شیذر: خدای تعالی.

صف النعال: پای‌ماچان، پایین مجلس که کفش‌ها را آنجا از پا درمی‌آورند.

صلصال:گِل.

عسـیر: صفت است به معنای مشکل و دشوار، مصدر آن عسرت است که در اینجا مراد از عسیر، همان عسرت است.

غصن هشیم : شاخه خشک و شکسته.

فـرخ: جوجه. مولوی گوید: منفعت‌های دگر آید ز چـرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ (لغت‌نامه). معنــای بیت فوزی به این ترتیب چنین خواهد بود: بازی که به قدرت آغشــته اســت، از بهر روزی بندگان خداوند تبدیل به جوجه شده است. معنای مجازی فرخ که «ضعیف و ذلیل» است نیز در اینجا مناسبت دارد.

فسالت: فرومایه گشتن.

فطنت: زیرکی و دانایی.

کالیوه: دیوانه، شیدا. اکنون در کرمانشاه و شوشتر به دیوانه لیوه گویند.

کنوز: جمع کنز که معرب گنج است.

گپ: گفته. گپ زننده به این ترتیب به معنی گفتگو کننده است.

گلوشه: زخم.

لبیب: خردمند.

مرایی : ریاکار و منافق. سنایی می‌گوید: در ره عشق هرکه صادق نیست / جز مرایی و جز منافق نیست (شفیعی کدکنی، ۲۸)

مزین: آراینده، آرایشگر، آرایش دهنده . (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

من آن مزینم که مه و سال بنده وار   دارم به فر و زینت مدحت مزینش

سوزنی (لغت‌نامه)

منخل : پرویزن، غربال.

مندور : بدبخت و غمگین . در فرهنگ معین بیت زیر از منوچهری ذیل « مندور کردن » آمده است:

خداونــدم نــکال عالمیــن کــرد　　　　سـیاه و سـرنگونم کـرد و مندور

نگاهندگان : تماشاگران.

نحریر: زیرک و کارآزموده.

نواجسته به فتح اول باغ نونشانده و به این معنی نواخسته نیز آمده است. نوآجسته مرکب از نو به معنی تازه و جدید و آجسته به معنای نشانده و مغرس . (لغت‌نامه)

نهیت : آواز آدمی و شیر و خر

هراشیدن: بالا آوردن. قی کردن.

هندوانه جهلی: مقصود همان هندوانه ابوجهل است که گیاهی است بسیار تلخ و مصرف دارویی داشته است. حنظل، خرزهره.

هنوز: در بلبلستان به معنی به تازگی به کار رفته است.

اشخاص

ابراهیم ادهم: ابواسحاق ابراهیم بن ادهم بن منصوربن زید بلخی. نام یکی از اکابر زهاد نیمه اول قرن دوم هجری اسـت که به سـال ۱۶۰ یا ۱۶۶ ه .ق. در غزای بیزنطیه به شهادت رسیده است و پسر خواهر او محمدبن کناسـه شـاعر کرخی متوفی به ۲۰۷ هـ .ق را در رثاء او قصیده‌ای است و در آن اشارتی بر اینکه قبر ابراهیم در شهر غربی است و صاحب اغانی مدفن او را جدث الغربی می‌گوید. بنابر روایات دیگر، روضه او در سـوقین یکی از دژهای روم اسـت و گویند او شاهزاده بلخ بود. روزی به شکارگاه هاتفی در گوش سر او ندا داد که ای ابراهیم! آیا تو بدین کار آمدی؟ از شنیدن آواز شوری در درون او افتاده، از اسب به زیر آمد و جامه خویش به شـبانی از شبانان پدر داده و پشمینه او درپوشیده، روی به صحرا نهاد. دیر زمانی شوریده و پریشـان در جبال و مفاوز به سـر برد، سـپس به مکه شد و مجاورت خانه گزید و در آنجا به صحبت چند تن از اولیا از جمله فضیل عیاض و سـفیان ثوری و به قولی حضرت امام محمد باقر ـ علیه السـلام ـ رسید و سرانجام به شام رفت و تا پایان عمر بدانجا بزیست. کرامت‌های بسیار بدو نسبت کنند و نام او چون مثل اعلای ترک و تجرید زبانزد اهل طریقت و شعرای صوفی مشرب است. (لغت‌نامه دهخدا)

ابراهیم خواص: ابواسحاق بغدادی درگذشته به سال ۲۹۱ هـ .ق اصلاً ایرانی و پدرش از آمل بود و چون تولد و پرورش ابراهیم در بغداد بود به بغدادی معروف شـد. چنان‌که از لقب وی بر می‌آید، معاش خود را از بافتن بوریا و زنبیل و مانند آن می‌گذرانید. ابراهیم پیوسـته در سـفر بوده و حکایاتی که از او نقل می‌کنند، غالباً راجع به سفر یا سیاحت است. (فرهنگ فارسی معین با تلخیص و تصرف)

ابن عباس: عبدالله بن عباس، پسـرعموی حضرت محمد (ص)، به هنگام رحلت پیامبر سیزده یا پانزده سـاله بود، حافظه‌ای قوی و هوشی سرشار داشـت و احادیث فراوان از پیامبر اعظم نقل کرده است. تفسیر قرآن و فقه و حکمت را نزد امام علی (ع) آموخت. در جنگ‌های جمل، صفین و نهروان در رکاب امام و پس از شهادت امام علی (ع) نیز در خدمت فرزند وی امام حسن (ع) بود. در زمان سلطه عبدالله بن زبیر بر مکه،

به طائف تبعید شد و با وجود نابینا شدن، تا پایان عمر به ارشاد مردم مشغول بود.

ابوهریره: عبدالرحمن بن صخر ازدی از عشـیره سـلیم بن فهم. درگذشـته بین سال‌های ۵۷ تا ۵۹ در مدینه. چون پیامبر (ص) وی را با بچه گربه‌ای در دامانش مشاهده کرد، به وی این کنیت را داد.

آذری: به احتمال زیاد این آذری همان صاحب مثنوی فارسـی *نقش خیال* اسـت. نام اصلی او «ابراهیم چلبی» اسـت. منصب او قضای شهر حمات سـوریه بوده است و به سال ۹۳۳ هـ. ق درگذشته است. البته اگر هم‌زمان بودن وی با رشـدی و مناظره این دو با یکدیگر را ـ که فوزی در متن بیان کرده اسـت ـ سهو قلم به شمار آوریم (که اصلاً بعید نیست) وگرنه باید به دنبال یک «آذری» دیگر گشت که البته من نیافتم، چرا که این « ابراهیم چلبی آذری » و رشدی بیش از صد سال با یکدیگر فاصله دارند.

بایزید بن سلیمان: شاهی تخلص می کرد در ۹۶۷ با ده هزار سپاهی به ایران پناهنده شد. هیئت‌هایی از طرف سـلیمان برای برگرداندن او آمدند و رفتند. مدتی بعد به اتهام اینکه قصد داشـته شاه طهماسب را با زهر بکشـد و از این راه محبت پدر را به دسـت بیاورد دسـتگیر و زندانی شد. در ۹۶۹ تحویل فرستادگان عثمانی شد که در خارج قزوین با چهار پسرش کشتند و جسدشان را به استانبول بردند. (ریاحی: ۱۸۲)

جامی: نورالدین عبدالرحمن ابن نظام‌الدین احمد بن محمد شـاعر و نویسنده معروف ایرانی (و . خرگرد جام ۸۱۷ – ف. هرات ۸۹۷) وی به مناسبت مولد خویش و نیز به سبب ارادت باطنی به شیخ‌الاسلام احمد جامی (ف. ۵۳۶ ه . ق) جامی تخلص کرد. او همراه پدر به هرات و سمرقند رفت و در آن دیار به کسب علم و ادب پرداخت و در علوم دینی و ادب و تاریخ کمال یافت، سپس به سیر و سلوک افتاد و پیروی سعدالدین محمد کاشغری و خواجه علی سمرقندی و قاضی‌زاده رومی کرد و به مرتبه‌ی ارشاد رسید و در سلک بزرگان طریقه نقشـبندیه درآمد. جامی سـفری به حج رفت و از راه دمشق و تبریز به هرات بازگشت. پادشاه معاصر وی ابوالغازی سـلطان حسـین بایقرا و وزیر عصر امیر علیشیر بود. از آثار منثور اوست: نفحات‌الانس، لوایح، لوامع و بهارستان و از آثارمنظوم اوست: دیوان اشعار و هفت اورنگ. (فرهنگ فارسی معین، با تلخیص)

جنید: جنید بن محمدبن جنید خزاز زجاج، مکنی به ابوالقاسم. از عرفا و صوفیان به نام و علماء دین بود . مولد و منشأ و وفات او به بغداد بود. اصل او ازنهاوند است و به قواریری معروف گردید. او را پیشوای مذهب صوفیـه می‌داننـد چون تصوف او با قواعد کتاب و سـنت منطبق می‌گردد. او را قطب اعظم، سـیدالطایفه، سـلطان‌الطایفه، استادالطریقه، قطب‌العلوم، تاج‌العارفین و تاج‌العرفاء لقب دادند. نسبت او در عرفان به حارث و سری سقطی می‌رسد. وی به سال ۲۹۷ یا ۲۹۸ ه.ق در ۹۱سالگی در بغداد درگذشت و در مقبره شونیزیه دفن شد. (لغت‌نامه با تلخیص)

خسـرو پاشـا: خسرو پاشا سکولو (متوفی به قرن هفدهم میلادی) متولد بوسنی، ولی تربیت یافته دربار عثمانی اسـت. .در۱۰۳۷ صدر اعظم دولت عثمانی شـده اسـت. به علت عدم موفقیت در فتح بغداد به قتل رسـید و سـال قتلش احتمالاً ۱۰۴۰ه.ق باشـد (زبان و ادبیات فارسی در بوسـنی و هرزگوین :۱۴۶) غزلی که فوزی با تردید به نام خسـرو پاشـا آورده است، از امیرخسـرو دهلوی است نه از خسروپاشا. ر.ک: *دیوان امیرخسـرو دهلوی* مطابق نسـخه یمین‌الدوله ابوالحسن خسرو، با مقدمه محمد روشن، تهران، نگاه، ۱۳۸۰،

ص ۶۷ که این غزل را به صورت زیر ثبت کرده است:

دلــم در عاشــقی آواره شــد، آواره‌تــر بــادا | تنــم از بیدلــی بیچــاره شــد، بیچاره‌تــر بادا
بــه تــاراجِ عزیزان زلــفِ تو عیّــاری‌ای دارد | به خون‌ریــزِ غریبان چشــمِ تــو عیّاره‌تر بادا
رُخت تازه‌ست و بهرِ مردنِ خود تازه‌تر خواهم | دلت خاره‌ســت و بهرِ کشــتنِ من خاره‌تر بادا
گــر ای زاهد، دعای خیر می‌گویی مرا این گو | کــه آن آواره از کــویِ بتــان آواره‌تــر بــادا
همه گویند کز خون‌خواری‌اش خلقی به جان آمد | من این گویم که بهرِ جانِ من خون‌خواره‌تر بادا
دلِ من پاره گشت از غم نه زان‌گونه که به گردد | وگر جانان بدین شــاد است، یارب، پاره‌تر بادا
چو با تردامنی خو کرد خســرو با دو چشــمِ تر | به آبِ چشــمِ پــاکان دامنش همــواره تر بادا

خیالی افندی: معنای بیت ترکی نقل شــده از وی چنین اســت: تاریخ هجرتش را خیالی نامید: سخنش در دل و خیالش در چشمان باقی ماند. به حساب ابجد سال ۹۷۶ مد نظر است. با تشکر از آقای رضا عزیزی.

غزل فارسی نقل شده، از خیالی بخارایی (متوفی به سال ۸۵۰)، شاگرد عصمت بخارایی است، نه از خیالی افندی مذکور در متن. این غزل توســط شــیخ بهایی تضمین شده و در دیوان خیالی بخارایی چاپ مصحح عزیز دولت‌آبادی نیز آمده است . قدیم‌ترین نسخه که اساس تصحیح عزیز دولت آبادی است، به سال ۸۵۴ هـ.ق استنســاخ شــده؛ یعنی چهار ســال پس از مرگ شاعر. این نســخه در دیوان خیالی با علامت «ن»ـ مخفف نخجوانی ـ مشــخص شــده، چراکه از کتابخانه مرحوم حاجی محمد نخجوانی به دست آمده است. ر.ک: *دیوان خیالی بخارایی*، به تصحیح عزیز دولت‌آبادی، تبریز، دانشگاه تبریز، ۱۳۵۲ .

مجله یادگار، سال دوم، شماره دوم

درویش پاشــا: (درویش پاشا بایزید آگیچ) متولد موستار، اواسط قرن دهم هـ.ق در دوره سلطان سلیم دوم به دربار عثمانی راه یافت. شاگرد احمد سودی بوده است. از دیوانیان بلندمرتبه عثمانی مقتول به ۱۰۱۲ و اشعار فارسی دارد. در شهر موستار به دنیا آمد و در نزدیک بوداپست کشته شد. دور مهر او این بیت حک شده بود:

یــارب کــرم تــو بحــر مــواج | درویش و غنی به توســت محتاج

در آخرین لحظات زندگی در محاصره، این بیت سعدی را خوانده است:

قضا دگر نشــود گر هزار ناله و آه | ز روی شکر و شکایت برآید از دهنی

(ریاحی۱۹۹ و ۲۳۶، صفار مقدم ۱۴۳)

درویش پاشــا زاده: من در ابتدا متوجه ایهام واژه صبوحی در بیت آخر غزل نقل شــده از وی نبودم و همان «شــراب صبحگاهی» را از آن برداشــت می‌کردم. در آخرین روزهای آماده شدن کتاب، متوجه شدم این درویش پاشازاده همان «صبوحی موستاری» است. نام وی احمد بیک درویش است و در زمان تصرف قســمتی از مجارســتان توسط عثمانی‌ها، به حاکمیت برخی از نواحی مجارستان رسیده است. وی در ۱۰۵۱

هـ .ق در بوداپست درگذشت و آرامگاه او در کنار مسجدجامع این شهر است.

ذوالنون: ثوبان بن ابراهیم اخمیمی مصری، ملقب به ابوالفیض (ابوالفیاض) درگذشــته به ســال ۲۴۵ هـ .ق، اصــلاً از مــردم نوبه و از موالی بود. وی یکی از عارفان بنام اســت. او را به زندقه متهم کردند. متوکل عباسی وی را احضار کرد و کلام او بشنید ، سپس وی را رها کرد و او به مصر بازگشت و همان‌جا درگذشت. (برگرفته از فرهنگ فارسی معین)

رشدی: اسم او احمد و لقب او مخاف و مولد او شهر موستار بوده است که در سال ۱۰۴۷ هــق. (برابر با ۱۶۳۷م) در آنجا به دنیا آمده. در سال ۱۰۵۵ هـ .ق برابر با ۱۶۹۳ با عجمی اوغلان به استانبول گسیل شد و در گالاتاســرای اســتقرار یافت. مدت مدیدی پیش از آمدن رشدی به استانبول، بوسنیایی‌ها و بهطور کلی اشخاصی که اصل آنان از یوگسلاوی امروز بوده است، مناصب مهمی در حکومت دولت عثمانی داشته‌اند، ولی با روی کار آمدن خانواده کوپریلی، آلبانیان جای آنان را گرفتند و از ورود بوســنیایی‌ها و هرزگووینی‌ها به دربار عثمانی جلوگیری کردند. پس رشــدی هم در این اوضاع نتوانســت پیشــرفت کند و بعد از مدتی به دیار بکر نزد عموی خود که در آنجا به ســمت فرمانده این منطقه منصوب شــده بود رفت. بعد مدتی به معلمی پرداخت و نیز مســافرتی به مصر کرد. دیوان کامل ترکی دارد، ولی اشــعار فارســی نیز سروده است. بیشــتر به فارســی غزل گفته و اوج قدرت شاعری خود را در آن زمینه نشان داده است. غزل‌های فارسی او عاشــقانه و پر از نکات شــیرینی هستند. شیخی در تذکره خود از رشدی ۶۹ بیت ذکر می‌کند. مالیچ در باب اشعار رشدی چنین می‌گوید: در اشعار او (رشدی) طراوات بهار شنیده می‌شود. اشعارش از اغراق و طبع قوی شــاعری هزرگووینی برخوردار هستند. به غیر از سرودن اشعار رشدی در ماده تاریخ هم تبحّر فراوان داشته است. شیخی و صفائی و سلیم در تذکره‌هایشان از رشدی مفصلاً سخن می‌رانند. رشدی در سال ۱۱۱۱ق. (برابر ۱۶۱۹م) در استانبول وفات یافته و در مزاری که در زمان زندگی خود و به سفارش خود او درست شده بود به خاک ســپرده شده است. (برگرفته از: ماهنامه وحید، سال اول، شماره نهم، بهمن ماه ۱۳۴۳، ص۲۷ ـ ۳۳ با اندکی تصرف و ویرایش)

سرخســی: احمد ابن الطیب السرخســی (ابوالعباس احمدبن محمدبن مروان السرخسی) معروف به ابن الفرائقی (م سال ۲۸۶) حکیمی ایرانی از مردم سرخس، از پیوستگان و شاگردان ابویوسف یعقوب بن اسحاق کندی، در علم نحو و شعر یگانه بود؛ حدیث نیز شنوده و برخی از آن را روایت کرده بود. ابوالعباس المتعضد بالله خلیفه عباســی او را به منادمت خویش برگزید و نهایتاً فرمان به قتل او داد. از تألیفات اوســت: *مختصر قاطیغوریــاس*، *مختصر باری‌ارمینــاس*، *مختصر انالوطیقای اول*، *السّیاســةالکبیر*، *الجوارح و الصیدبها*، *آداب الملوک*(لغت‌نامه). جز این کسی را به این نام نیافتم که البته بعید است منظور فوزی این شخص باشد.

ســفیان ثوری: ســفیان بن سعید بن مسروق بن حبیب، در گذشــته به سال ۱۶۱ هـ .ق در بصره، فقیه بزرگ و مؤسس مذهب ثوریه است.

شــبلی: منســوب به شــبله از قرای ماوراءالنهر، ابوبکر دلف بن جحدر ۲۴۷ – ۳۳۴ هـ .ق. اصل وی از اسروشنه و مدتی حاکم دماوند بود. پس از آن مناسب حکومتی را رها کرد و مصاحب جنید گردید. در بغداد

درگذشت و در مقبره خیزران این شهر دفن شد.

شعبی: ابوعمرو عامربن شراحیل شعبی از اهل کوفه و از بزرگان تابعان و فقهای آنان بود. وی از ۱۰۵ تن از اصحاب حضرت رسول (ص) روایت کرده است شعبی به سال۲۰ هـ ق و به روایتی به سال ۳۱ هـ . ق به دنیا آمد و به سال ۱۰۹ یا ۱۰۵ یا ۱۰۴ هـ . ق درگذشت. (از لباب الانساب) (لغت‌نامه)

شــقیق: ابوعلی شــقیق بن ابراهیم بلخی عارف معروف (مقتول۱۹۴هـ ق) وی نزد قاضی ابویوسف فقه آموخت و از طریق ابوهاشم ذهلی والی روایت کرد و بیست سال در فهم معانی آیات قرآنی کوشید. او توبه کرد و به ریاضت پرداخت و پیاده به زیارت کعبه رفت. در طریقت مصاحب ابراهیم بن ادهم و اســتاد حاتم اصم بود. در جنگ با ترکان در کولان یا واســجرد (ماوراءالنهر) به قتل رســید. از اقوال او در کتب صوفیه بســیار نقل شده است. (فرهنگ فارســی معین). تربت او به شهر ویشکرد است از ماوراءالنهر و این شهر بر حد میان چغانیان و ختلان است. (حدود العالم)، (لغت‌نامه دهخدا).

شــیخ ابوالعباس: در *تذکرة‌الاولیا* از سه ابوالعباس یاد شده اســت: ابوالعباس قصاب، ابوالعباس سیاری و ابوالعبــاس نهاوندی. ر.ک: *تذکرة‌الاولیا*، تصحیح، توضیحات و فهارس از دکتر محمد اســتعلامی، تهران، زوار،۱۳۶۰، ص۶۴۱ ، ۷۷۷ و ۷۹۶ ذیل ابوالعباس نهاوندی حکایتی در *تذکرة‌الاولیا* آمده است که بی‌ارتباط به حکایت فوق نیست.

شیخ شجاع: (گورانی) درگذشته به سال ۹۶۴. سنبلستان را در ده باب به سال ۹۴۹ تألیف کرد.

شروانی: یوسف ابن ابراهیم بن محمد اکمل الدین زهری شروانی، فقیه حنفی در شروان به دنیا آمد و در مدینه شهرت یافت و همانجا به سال ۱۱۳۴ هـ ق درگذشت او راست *هدیة‌الصبیح*، *شرح مشکاة‌المصابیح* در سه جلد، *شرح ملتقی الابحر* در فقه در دو جلد و رسالات دیگر. (از اعلام زرکلی)، (لغت‌نامه)

صدرالدین قونیوی: محمدبن اســحاق مؤلف *حبیب الســیر* آرد: شــیخ در میدان کسب علوم ظاهری و باطنی و فنون عقلی و نقلی قصب السبق از امثال و اقران می ربود. مولانا قطب الدین علامه شیرازی علم حدیث نزد آن جناب فراگرفت. در *نفحات الانس* اســت که شــیخ صدرالدین پســر سببی شیخ محیی الدین العربی اســت و تربیت از وی یافته و او را مؤلفاتی اســت، چون: *تفسیر فاتحة‌الکتاب*، *مفتاح الغیب*، *نصوص*، *فکوک*، شــرح حدیث، *نفحات الهیه*. او بر مولوی جلال‌الدین نماز گزارد. (از حبیب الســیر، چ خیام، ج ۳، ص ۱۱۵). صاحب *کشف الظنون* این کتب را از مؤلفات او شمرده است: *تبصرة المبتدی و تذکرة المنتهی* به فارســی در اصول معارف، *مفاوضات* راجع به وجود و ماهیت، *جامع الاصول*، *الرســالة الهادیة*، *الرســالة المرشــدیه*، *نفثة المصدور و تحفة المشــکور*، *اعجاز البیان فی کشف بعض اسرار ام القرآن* و مؤاخذات مرگ او را در موردی به ســال ۶۷۳ هـ . ق و در مورد دیگر به ســال نوشته است. هدایت در *ریاض العارفین* آرد: ابوالمعالی محمدبن اسحاق بن محمدبن یوسف بن علی القونیوی از مشاهیر علمای عظام و از اکابر عرفای والامقــام بود و او را جناب شــیخ محیی‌الدین عربی تربیت فرمــود. مولانا جلال‌الدین رومی را با وی کمال وداد و اتحاد می‌بود، چنان‌که روزی مولوی به محفل آن جناب وارد شــد؛ وی بنابر تعظیم مســند خود را به مولوی بازگذاشــت و خود به کنار رفت. مولوی بر مســند شیخ ننشست. او گفت چرا بر روی مسند ننشینی،

گفت خدا را چه جواب دهم که بر سجاده تو نشینم. جناب شیخ سجاده را به دور افکند و گفت سجاده‌ای که تو را نشاید، ما را نیز نشاید.

باری در میانه او و خواجه نصیرالدین طوسی ـ علیه‌الرحمه ـ اسئله و اجوبه واقع شد و خواجه او را تمجید کرد. آن جناب را در علوم به تخصیص در تصوف و حقایق تصانیف پسندیده است، از آنجمله است: *شرح تعرف* و *شرح رساله موسوم به شجره نعمانیه* که شیخ وی در دولت عثمانیه تصنیف فرموده و *مفتاح الغیب*. از اوست:

آن نیست ره وصل که انگاشته‌ایم — وآن نیست جهان جان که پنداشته‌ایم
آن چشمه که خضر خورده زو آب حیات — در خانه ماست لیک انباشته‌ایم

(نقل به عینه از لغت‌نامه)

طهماسب (شاه طهماسب اول) ابن شاه اسماعیل صفوی. وی از سلسله صفویه دومین پادشاه است که از سال ۹۳۰ الی ۹۸۴ هـ.ق سلطنت کرده است. تولد وی بنابر روایت اسکندربیک منشی در *تاریخ عالم آرای عباسی* به سال ۹۱۹ در قریه شاه آباد از اعمال اصفهان بوده و در یازده سالگی بعد از فوت پدرش شاه اسماعیل اول به سال ۹۳۰ بر تخت پادشاهی بنشست و در روز پانزدهم صفر سال ۹۸۴ دار دنیا را وداع گفت. مدت سلطنتش ۵۳ سال و کسری بود و عمر وی به شصت و چهار سال رسید. ادوارد براون در جلد۴ *تاریخ ادبیات ایران* گوید: طهماسب ارشد اولاد شاه اسماعیل روزی که جانشین پدر شد، بیش از ده سال نداشت، مدت ۵۲ سال و شش ماه بر ایران حکمرانی کرد و در ۱۴ می۱۵۷۶ م. جهان را بدرود گفت. (به عینه از لغت‌نامه)

غزالی: ابوحامد غزالی، زین الدین محمدبن محمد بن طاوس طوسی، ملقب به حجةالاسلام. مولد او به طوس ۴۵۰ هـ‌ق. ابتدا در نیشابور نزد امام الحرمین ابوالمعالی جوینی به تحصیل علوم اشتغال ورزید. در سال ۴۸۰ به بغداد رفت و مدرسی نظامیه بدو تفویض شد. ده سال در آنجا ببود و آنگاه از عراق به موطن خود بازگشت. چندی نیز در نظامیه نشابور تدریس کرد و سپس به طوس رفت. در آنجا خانقاه و مدرسه‌ای بکرد و به عبادت و تدریس پرداخت تا در چهاردهم جمادی الاخره سال ۵۰۵ درگذشت. از کتب مشهوره اوست: کتاب *احیاءالعلوم در اخلاق*، *لب‌الاحیاء*، *منهاج العابدین*، *منهاج المسترشدین*، *قواعدالعقاید*، *زادالاخرة*، *کیمیای سعادت* به فارسی، *کتاب الذریعه*، *اخلاق الابرار*، *یواقیت العلوم*.

کمال پاشازاده: شمس‌الدین احمد بن سلیمان معروف به ابن کمال یا کمال پاشازاده به سال ۸۷۳ متولد شد و به سال ۹۳۲ در عصر سلطان سلیمان به مقام شیخ‌الاسلامی رسید. وفات وی به سال ۹۴۰ اتفاق افتاده است. گفته‌اند نیاکان وی از ایرانیان بوده‌اند و جد مادری‌اش محیی‌الدین (وفات ۸۷۴) از ایران به عثمانی رفته و در توقات ساکن شده است. کمال پاشازاده در ابتدا جزو نظامیان بوده است و بعدها با مشاهده وجهه‌ای که علما دارند، به تحصیل مشغول شده است. استادان وی را خطیب‌زاده و معرف‌زاده و کستللی نوشته‌اند. وی پیش از مقام شیخ‌الاسلامی، قاضی ادرنه و قاضی آناطولی بود. زمانی که سلطان

سـلیم از علمای عثمانی خواسـت مردم را برای جنگ با ایرانیان تهییج کنند، وی نیز رسـاله‌ای در تکفیر شیعیان نوشت که موجب قربش نزد سلیم و ترقیات بعدی وی گردید. نامه‌هایی که سلطان سلیمان پیش از حمله به ایران به شاه طهماسب صفوی نوشته است به قلم اوست. وی به فارسی و ترکی و عربی رسالات و کتاب‌هایی دارد که تعداد آن‌ها را بیش از سـیصد نوشـته‌اند. از آن جمله: *نگارستان* (تألیف به سال ۹۳۹)، *دقایق‌الحقایق* در لغات مفرد و مترادف فارسـی، *رسـاله در اثبات وجود خدا* (چاپ ۱۳۱۶ قمری، استانبول)، *محیط اللغه*(فرهنگ عربی به فارسی با مقدمه فارسی، تألیف به سال ۹۲۶) و *رساله در منطق* را می‌توان نام برد (ریاحی۱۹۶، و نیز لغت‌نامه دهخدا).

منابع

– بخارایی، خیالی، *دیوان خیالی بخارایی*، تصحیح عزیز دولت‌آبادی، تبریز، دانشگاه تبریز،چاپ اول، ۱۳۵۲.

– دهخدا، علی‌اکبر، *لغت‌نامه*، تهران، دانشگاه تهران،۱۳۷۷.

–دهلوی، امیرخسـرو، *دیوان امیرخسـرو دهلوی: مطابق نسـخه یمین‌الدوله ابوالحسن خسرو*، مقدمه محمد روشن، تهران، نگاه، ۱۳۸۰.

– دیزداروِیچ، سـداد، *از گلسـتان سعدی تا بلبلستان فوزی*، تهران، انتشـارات بین‌المللی الهدی، چاپ اول، ١٣٨٤.

– ریاحی، محمدامین، *زبان و ادب فارسـی در قلمرو عثمانی*، تهران، شـرکت انتشـاراتی پاژنگ،چاپ اول،١٣٦٨.

– زاکانـی، خواجـه نظام‌الدین عبیدالله، *رسـاله دلگشـا به انضمام رسـاله‌های تعریفـات ، صد پند و نوادرالامثال*، تصحیح و ترجمه و توضیح علی‌اصغر حلبی، تهران، اساطیر، چاپ دوم ،۱۳۸۷.

– شفیعی‌کدکنی، محمدرضا، *در اقلیم روشنایی: تفسیر چند غزل از حکیم سنائی غزنوی*، تهران، آگاه، چاپ پنجم، پاییز۱۳۸۸.

– شمیسا، سیروس، *سبک‌شناسی نثر*، تهران، میترا،۱۳۸۷.

– صفارمقدم، احمد، *زبان و ادبیات فارسی در بوسنی و هرزگوین*، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهشگاه)، چاپ اول، ۱۳۷۲.

– فوزی، حاج محمد مفتی ادرنه، *بلبلستان*، استانبول، چاپ سنگی،۱۳۱۲ قمری.

– گورانی، شیخ شجاع، *سنبلستان*، تصحیح محمد مهدی‌پور، تبریز، دانشگاه تبریز،چاپ اول،١٣٨٤.

– محقق، مهدی، *شرح سی قصیده از حکیم ناصرخسرو قبادیانی*، تهران، توس،چاپ هفدهم،۱۳۸۷.

– معین، محمد، *فرهنگ فارسی*، تهران، امیرکبیر،١٣٦٤.

– منزوی، احمد، *فهرست نسخه‌های خطی فارسی*، تهران، مؤسسه فرهنگی منطقه‌ای، چاپ اول،١٣٤٩.

– نیشـابوری، عطار، *تذکرةالاولیا*، بررسـی، تصحیح متن، توضیحات و فهارس دکتر محمد استعلامی، تهران، زوار، چاپ اول،١٣٦٠.

پی‌نوشت‌ها:

۱. منزوی، احمد، *فهرست نسخه‌های خطی فارسی*، تهران، مؤسسه فرهنگی منطقه‌ای، ۱۳۴۹، ص ۳۵۳۲.

۲. دیزداروِیچ، سداد، *از گلستان سعدی تا بلبلستان فوزی*، تهران، انتشارات بین‌المللی الهدی، ۱۳۸٤، ص ۳٤.

۳. اساس: آقشته

٤. این واژه را اگرچه در متن می‌توان «ترس» نیز خواند، ولی در چند موضع به صراحت «ترسش» است . من نیز همین صورت را انتخاب کردم.

۵. اساس: سقاوت.

٦. القناعه کنز لاینفد. در اساس، لا ینفی آمده است که تصحیح شد.

۷. در اساس چنین است. د نیز بدین‌گونه ضبط کرده است ولی در ب، «اسکندری» آمده است.

۸. اساس: ازعان.

۹. اساس چنین است و همین صحیح است. آقای دیزداروِیچ «شمالی» نوشته که اشتباه واضح است.

۱۰. «نتوان» احتمالاً در اینجا صفت است، به معنی نامقدور.

۱۱. اساس: ازعان.

۱۲. در اساس به نظر می‌رسد «صریری» باشد، ولی در ب به صورت «حریری» آوانویسی شده است. (Harirja)

۱۳. اساس: نخریر.

۱٤. پیش از این نیز گفتم که می‌توان در مواردی در اساس این لغت را «ترس» خواند، ولی چون در چند مورد قطعا «ترسش» است، همین صورت را انتخاب کردم.

۱۵. از سایر نسخ اصلاح شد.

۱٦. اساس : کی. از ف اصلاح شد.

۱۷. «نتوان است» به نظرم صحیح باشد (نتوان به معنی نامقدور)

۱۸. رجوع به مورد قبلی شود.

۱۹. چنین است در اساس.

۲۰. اساس: خویشوندان

۲۱. اساس: هرکی

۲۲. اساس: برده

۲۳. اساس: نبرده .

۲٤. اساس: توانست

۲۵. اساس: خویشوندان

۲٦. اساس: هرکی

۲۷. اساس: ریگ‌های

۲۸. اساس: نبرده.

۲۹. در اساس چنین است.

۳۰. اساس: شیزر .

۳۱. ز : خویشوندانش.

۳۲. تمام نسخ : حلواپازی.

۳۳. اساس : در این موضع کلمه‌ای ناخوانا است.

۳٤. اساس : کارآزیموده.

۳۵. اساس : بیزماید.

۳٦. ز : شیزر .

۳۷. اساس: شبنکاه

۳۸. اساس: هرکی

۳۹. اساس : آنچیره

٤۰. اساس: سر طهماس را به ضرب تیغ بردارم. غزل را به صورتی که در متن آوردهام، در کتاب زبان و ادب فارســی در قلمرو عثمانی تألیف مرحوم ریاحی صفحه۱۸۳ یافتم که ایشان نیز از تاریخ سولاق‌زاده، چاپ ۱۲۹۷ استانبول نقل کرده است. موارد اختلاف را که پنج مورد است، نقل می‌کنم.

٤۱. اساس: به نیروی جهانداری.

٤۲. اساس: به انس و جن فرمان آورم وز قاف عنقا را

٤۳. اساس: این.

٤٤. اساس: روی.

٤۵. اساس : گه‌گه

٤٦. اساس : مکر بی غم دوران از دل شود بیرون .

٤۷. اساس : بیرون .

٤۸. اساس: آزری.

٤۹. در اساس چنان که روش کاتب است به صورت زیل آمده است.

۵۰. اساس : پاهکیدنش.

۵۱. در اســاس چنین اســت. نزدیک‌ترین کلمه به آن ، از نظر صورت و معنا، « تلی » است که کیسه‌ای را گویند که پیرایش‌گران لوازم خود را در آن می نهند.

۵۲. اساس: پانیر

۵۳. اساس : نراند

۵٤. در د این مصرع به این صورت ثبت شده است: « که آن دام فریب دهر دون و آرایش زن شد».

۵۵. د: از